



ماهنامه‌ی فرهنگی اجتماعی (+نوجوان)
سال اول - شماره ۱



❁ باد برای وزیدن اجازه نمی‌گیرد

❁ «مهر» و «جشن مهرگان»

❁ تنها راهش کتک است!

❁ خداوند در کنار کوچک‌ترین‌ها

«روزگاری من، جوانگ دزو، به خواب می دیدم که پروانه‌ام؛

بال افشان و بی قرار.

شادمان به گشت بال می زدم.

پریدم از خواب؛ خود جوانگ دزو بودم.

اکنون جوانگ دزو خواب پروانه دیده است؟

یا پروانه‌ای خواب می بیند که جوانگ دزو است؟»

«می شنوی پروانه‌ی رؤیازده؟

بیدار شو دیگر،

و برادرِ ما باش»

ما آنان را خالص کردیم
با موهبتی ناب:
یادِ «خانه».



ماهنامه‌ی فرهنگی اجتماعی (+نوجوان)
سال اول - شماره ۱

فهرست

آشنا شدن - همراه شدن

۴.....رستگاری مشترک

۶.....روز دیگری در بهشت



دوباره نگاه کن

۸.....«نیکي» بر فراز شهر سوخته

۱۰.....باد برای وزیدن اجازه نمی‌گیرد

۱۱.....هایکو چیست؟

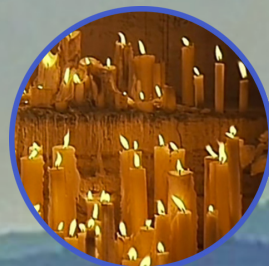
۱۲.....نگاهی به فیلم «عصر جدید»



آسمان پرستاره

۱۶.....خداوند در کنار «کوچک‌ترین‌ها»

۱۸.....«مهر» و جشن «مهرگان»



همه چیز از همه جا

۲۴.....کوتاه و خواندنی

۲۶.....لطائف و حکایات



روایت کن آغاز کن

۲۸.....خدا حافظی در برابر دریا

۲۹.....قصه‌گویی در فرهنگ سرخ‌پوستان

۳۰.....مهمان شفا بخش (افسانه‌ای سرخ‌پوستی)

خیال‌پردازِ واقع‌گرا؛ زندگی و آثار جانی روداری:

۳۲.....زندگی‌نامه

۳۳.....اتوبوس شهری شماره ۷۵

۳۴.....آوای شب (داستانی با سه پایان)

۳۷.....معرفی کتاب (نگاهی گذرا)

۳۸.....سقراط؛ یونانی‌ای جویای حقیقت در عهد باستان ...



تماس با ما:

۰۹۱۷۸۵۶۶۱۵۶

www.didarnameh.ir

didarnameh@gmail.com

[@majalleh_didar](https://www.instagram.com/majalleh_didar)

[@majalleh_didar](https://www.facebook.com/majalleh_didar)

[@majalleh_didar](https://www.twitter.com/majalleh_didar)



در آغاز...

«همه‌ی درها را می‌گشایم،
جهانی به درون هجوم می‌آورد
و با همه‌ی نیرو با من به بیرون می‌شتابد
به سوی درختان پرشکوفه
و برادرانِ دردمند.»

«دیدار»، مجله‌ای است ماهانه که به صورت مستقل توسط جمعی از فعالان فرهنگی تهیه می‌گردد. مخاطب این ماه‌نامه، عموم مردم‌اند و البته بخصوص نوجوانان؛ یعنی آنانی که جستجوگری، میل به آموختن و آمادگی تغییر در وجودشان زنده است (ورای سنِ شناسنامه‌ای‌شان).

می‌خواهیم برای زیستن در جهانی که گاه پُر آشوب جلوه می‌کند، آن‌چه لازمی‌رهای و نجات است را بیاموزیم. می‌کوشیم که آموختن‌مان، این‌گونه باشد:

- دغدغه‌مندانه؛ آموختنی برای جواب‌گویی به پرسش‌ها و مسائل مهم انسانی.

- ارتباطی؛ آموختنی برای تعامل و «زندگی مشترک» با انسان‌ها (در خانواده، جمع دوستی، مدرسه، شهر، کشور و جهان)

- پُرشور؛ آموختنی که به وضع موجود، راضی نیست و آرزوهای انسانی را خواب و خیال نمی‌نامد.

- بین‌رشته‌ای؛ آموختن از هر گوشه‌ی جهان: فرهنگ‌ها و رسوم گوناگون، هنر، ادیان، تاریخ، علوم اجتماعی و حتی لطیفه‌ها، حکایت‌های طنز و بازی‌ها.

در این کار، به دنبال جذابیت‌های مصطلح و رایج نیستیم، بلکه می‌کوشیم جذابیت را با پیگیری دردها و آرزوهای اصیل زندگی خود، به دست آوریم. ما در چارچوبی سیمانی که تلویزیون و ماهواره و شبکه‌های اجتماعی برایمان ساخته‌اند، اسیر شده‌ایم و بسیاری از پنجره‌ها، حیاط‌ها و حیات‌ها را تجربه نکرده‌ایم. آشنایی با دوستی در آن سوی تاریخ یا دیدن شکلی دیگر از زندگی در زمین، جذاب‌ترین جذابیت‌ها تواند بود.

«دیدار» چیزی است شبیه به کتاب-مجله؛ مطالب آن منحصر به این یا آن ماه و سال نیست. تاریخ آن، همان روزی است که خواننده می‌شود، اندیشیده می‌شود و در زندگی جاری می‌گردد. به همین خاطر، می‌تواند نقش محتوای آموزشی را در قالب‌های مختلف کلاسی، حلقه‌های بحث و گفتگو و انواع نشست‌های رسمی یا دوستانه ایفا کند.

این امید ماست. امید ما افزون‌تر خواهد شد وقتی که با نقد و نظر، پیشنهادات و فعالیت خود ما را یاری کنید.

جهنمیان، «دوست» ندارند. تنهایی و بی‌تفاوتی، از اصلی‌ترین خصوصیات جهنم است. دنیای انسان نیز، گاه چنین وضعی پیدا می‌کند: دور از یکدیگر زندگی می‌کنیم و به دور خود، دیوار و حصار می‌کشیم: «نمره‌اول‌ها-ضعیف‌ها»، «پایین شهر-بالای شهر»، «من-دیگران».

ما حصارها را می‌سازیم تا از خودمان مراقبت کنیم، اما در همان حال، خودمان نیز در حصارهایمان اسیر می‌شویم. فاصله گرفتن و دور شدن، ظاهراً قرار است ما را از آسیب دیدن حفظ کند، اما باعث شده که «تنها» شویم و بی‌اشتیاق؛ شوق و انتظار ورود مهمانی تازه را از دست داده‌ایم: «آیا دوباره زنگ در مرا به سوی انتظار صدا خواهد برد؟»

«دیدار»، فرصتی است برای برچیدن حصارها و رقم زدن تجربه‌های شگفت. در دیدار، دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها بسیار اند: وقتی پای سرگذشت یک سالمند می‌نشینیم، ده‌ها سال تجربه را-بی‌آن که خود زیسته باشیم- درک می‌کنیم. وقتی با مسافری دیدار می‌کنیم که از ما نشانی می‌پرسد، معلم می‌شویم و قدم به قدم راه را برای اش مرور می‌کنیم. هنگامی که با طفلی گم‌شده مواجه می‌شویم، مادرانگی‌مان را کشف می‌کنیم. در دیدار، «دوست» پیدا می‌کنیم و گاهی هم عاشق می‌شویم و یادمان می‌آید که دل‌مان هوای این را کرده که همه‌ی وجودمان را بسپاریم.

داستان هندی کهنی وجود دارد که چنین است:

«گوراخانات» و «ماتسیندرات»، رهسپار سفر بودند تا به وطن‌شان بازگردند. در راه، مدتی را در شهری شلوغ اقامت کردند. در آن‌جا، ماتسیندرات، سرگرم دل‌مشغولی‌های شهر شد، به کاخ سلطان رفت و به کلی خود، دوست و سفر خویشت را از یاد برد. گوراخانات، با دیدن اسارت دوست خویشت، به دعا پرداخت تا دوست‌اش از فراموشی، دوری و مرگ نجات یابد. آن‌گاه به هیئت زنی رقصنده، درآمد و خود را به حضور ماتسیندرات رساند و ضمن خواندن آوازهایی دوپهل و ایهام‌دار، به رقصیدن پرداخت. با دیدن رقص رازآمیز او، ماتسیندرات، رفته‌رفته اصل، وطن و هویت حقیقی خویشت را به یاد آورد. او دوباره در کنار دوست خویشت، راهی وطن و خانه‌ی خویشت شد.

دیدار، حصارها را برمی‌چیند، آرزوهایمان را به یادمان می‌آورد و در پیش چشم ما می‌رصد تا به یاد بیاوریم که خانه و خانواده‌ای داریم که انتظارمان را می‌کنند.

محبوس کرده‌ایم خودمان را در حصارها و مرزها. «این مرزها را خدا نکشیده است». دیداری باید تا این همه را بزی‌ایم، بشویم و برویم. دیدار، بهشت می‌سازد؛ بهشت هم‌سفران.

آشنا شدن

هم-راه شدن

در این بخش:

- رستگاری مشترک
- روز دیگری در بهشت



رستگاری مشترک

روزی بودا از بالای دریاچه‌ای در جهنم، می‌گذشت تا بتواند بعضی از ارواح آدم‌ها را نجات دهد. ناگهان چشم‌اش به کانتاکا، جنایتکار وحشتناک، افتاد. بودا بلافاصله به خاطر آورد که او یک بار در زندگی‌اش عمل خوبی انجام داده است: یک بار، کانتاکا هنگامی که می‌خواست عنکبوتی را زیر پاشنه‌ی پای خود له کند، لحظه‌ای مکث کرد و از کشتن آن عنکبوت گذشت. به پاداش همین عمل، بودا تصمیم گرفت به او فرصت دیگری بدهد. از این رو تار عنکبوتی برای او پایین فرستاد.

مرد جنایتکار، رشته‌ی محکم، درخشان و بلندی را دید. محکم بودن آن را بررسی کرد و دید که می‌تواند از آن بالا برود. با زحمت زیاد و عرق‌ریزان شروع کرد به بالا رفتن. پیوسته دعا می‌کرد که این رشته‌ی معجزه‌آسا پاره نشود. به هر حال، بالا رفت و بالا رفت. نیمی از ارتفاع تار را رفته بود که ایستاد تا نفسی تازه کند. نگاهی به بالا انداخت و لبخند زان نور نجات را بالای سر خود دید. اما ناگهان متوجه شد که میجرمان و گناه‌کاران دیگری نیز به تار آویزان شده و دارند بالا می‌آیند. وحشت‌زده شد. کانتاکا فکر کرد که این رشته، به هیچ وجه تاب تحمل این همه آدم را ندارد. پس سعی کرد که رشته را از زیر پای خودش قطع کند و خودش را از دست این آدم‌ها خلاص نماید... اما در همان لحظه‌ای که این کار را کرد، رشته‌ی محکم از بالا رها شد و او به جهنم سقوط کرد.^۱

روزی پیامبر خدا، محمد(ص)، برای یاران خویش مثلی زد و فرمود:

«حکایت آن‌ها که حقوق و حدود خداوند را، در مورد دیگران رعایت می‌کنند و آن‌ها که آن را وامی‌گذارند، حکایت مردمانی است که سفری بر دریا داشتند و با یکدیگر بر سر تقسیم جا در کشتی قرعه زدند. قسمت بالای کشتی (عرشه‌ی آن) به نام عده‌ای درآمد و طبقه‌ی زیرین کشتی به نام عده‌ای دیگر. آن‌ها که در طبقه‌ی زیرین بودند، هرگاه می‌خواستند از آب (دریا) استفاده کنند، باید به عرشه می‌آمدند اما افراد طبقه‌ی بالا می‌گفتند که این رفت و آمد، باعث آزار و اذیت ما می‌شود و به همین دلیل مانع بالا آمدن ایشان شدند.

سرنشینان طبقه‌ی پایین که کار را چنین دشوار دیدند، گفتند «بهتر است در قسمت خودمان در کشتی، [برای دسترسی به آب] سوراخی کوچک ایجاد کنیم و منت بالایی‌ها را نکشیم و با آن‌ها درگیر نشویم.»

آن‌گاه پیامبر فرمود: «اگر طبقه بالایی‌ها، آنها که در طبقه پایین هستند را به حال خود رها کنند، همه با هم غرق خواهند شد. و اگر حق پایینی‌ها را در مورد آب رعایت کنند، همه نجات خواهند یافت.»^۲

و امام علی(ع) فرمود: «خداوند مَنّ و پاک، فراهم آوردن و تأمین روزی تهیدستان را از اموال ثروتمندان واجب کرده است. هیچ فقیری گرسنه نماند مگر به خاطر آن‌که توانگری حق او را نداد و مانع آن شد و خدای بلندمرتبه توانگران را در این باره، مورد بازخواست قرار خواهد داد.»^۳

و باز فرموده است که «خداوند از عالمان و آگاهان پیمان گرفته که در برابر سیرخواری و پُرخوری ستمکاران و گرسنگی ستمدیدگان ساکت ننشینند.»^۴



۲۵۰۰ سال پیش، در هندوستان قدیم، جوانی به نام «گوتاما»، خانه و خانواده‌ی خود را رها کرد تا حقیقت زندگی و راه رهایی از رنج را کشف کند. او، پس از سال‌ها جستجو، به روشنایی رسید و «بودا» نام گرفت. بودا یعنی کسی که به روشنایی رسیده است. گوتاما، بنیان‌گذار آیین بودایی شد. در چین، ژاپن و بسیاری از کشورها شرقی آسیا، از هزاران سال پیش تاکنون، دین مردم بودایی است. گوتاما بودا، پس از رسیدن به حقیقت و روشنایی، از سفر خود بازگشت تا به نجات‌دادن انسان‌های دیگر بپردازد؛ انسان‌هایی که هنوز در جهنم رنج گرفتار هستند.

معمولاً، وقتی صحبت از «بودا» می‌شود، منظور همان «گوتاما بودا»، بنیان‌گذار مذهب بودایی است. اما در حقیقت، به باور بوداییان، بسیاری از انسان‌ها می‌توانند به روشنایی یا «مقام بودایی» برسند.

و امام صادق (ع) در سخنی آگاهی‌بخش و بیدارکننده می‌فرماید: «آیا تصوّر می‌کنی که اگر خداوند به کسانی مالی داده است، بدین علت بوده که آن افراد احترامی [ویژه] نزد او داشته‌اند؟ و اگر به کسانی مال نداده است، از آن روست که در نظرش قدر و منزلتی نداشته‌اند؟

نه! بلکه مال، مالِ خداست؛ و خدا آن را در نزد آفریدگانِ خویش به امانت نهاده است و فرمان‌شان داده که از این مال، با میانه‌روی بخورند، با میانه‌روی بنوشند، با میانه‌روی بپوشند، با میانه‌روی ازدواج کنند و با میانه‌روی وسیله‌ی سواری بخرند و سوار شوند. و آنچه می‌ماند را به مؤمنان نیازمند بخشند و نابسامانیِ زندگی آنان را به سامان آورند.

هر کس چنین کند، آن چه می‌خورد و می‌آشامد و سوار می‌شود و ازدواج می‌کند، بر وی حلال است. و هر که از این حد فراتر رود، آن چه از آن مال می‌خورد، حرام است، آن چه می‌نوشد حرام و آن چه می‌پوشد حرام و آن چه به وسیله‌ی آن مال ازدواج می‌کند حرام است و آن چه سوار می‌شود حرام است.

[سپس امام این آیه را خواند:] «اسراف مکنید که خدا اسراف‌کنندگان را دوست نمی‌دارد» [و فرمود:] «آیا خیال می‌کنید که خدا مردی را بر مالی که به او عطا کرده است امین می‌داند که برای خود اسبی به ده هزار درهم بخرد، با اینکه اسب بیست درهمی برای او بس است، [...] و در عین حال بگوید که اسراف مکنید که خدا اسراف‌کنندگان را دوست نمی‌دارد؟!»^۵

(۱) برگرفته از کتاب «حکایت‌های فلسفی برای با هم بودن»، میشل پیکمال، مهدی ضرغامیان، انتشارات آفرینگان ۱۳۹۰.

(۲) میزان‌الحکمه، باب «امثال».

(۳) نهج‌البلاغه، حکمت ۳۲۸.

(۴) نهج‌البلاغه، خطبه ۳.

(۵) میزان‌الحکمه، باب «مال» (دارایی).



روز دیگری در بهشت

دختر، مردی در آن سوی خیابان را صدا می‌کند:
 «قربان، می‌شود کمکی به من کنید؟
 هوا سرد است و جایی برای خوابیدن ندارم.
 جایی وجود دارد که به من معرفی کنید؟»
 مرد، به راه‌اش ادامه می‌دهد... بی‌نگاه و بی‌اعتنا؛
 وانمود می‌کند که صدای او را نمی‌شنود؛
 قدم‌زنان در خیابان، سوت می‌زند تا آرامش خویش را بازیابد؛
 برآشفته و ناراحت است از قرار گرفتن در این وضعیت.
 آه، بار دگر بیندیش، امروز، برای من و تو روز دیگری تواند
 بود در بهشت
 آه، بار دیگر بیندیش، زیرا بی‌شک امروز، روز دیگری تواند
 بود برای تو؛
 تو و من در بهشت... در این باره اندیشه کن.
 دختر، مردی در آن سوی خیابان را صدا می‌کند.
 برای آن مرد، آشکار است که او پیش از این در حال گریستن
 بوده است.
 پاهای دختر تاول زده‌اند.
 قادر به راه رفتن نیست اما به کوشیدن ادامه می‌دهد.
 آه، بار دگر بیندیش، امروز، برای من و تو روز دیگری تواند
 بود در بهشت
 آه، بار دیگر بیندیش، زیرا بی‌شک امروز، روز دیگری تواند
 بود برای تو؛
 تو و من در بهشت... در این باره اندیشه کن.
 آه، خداوندا، آیا هیچ کس کاری نمی‌تواند کرد؟
 آه خدایا، بی‌شک تو باید بتوانی چیزی بگویی؛
 تو می‌توانی از خطوط چهره‌ی او بگویی
 تو شاهد ایستادن او در آن جا هستی؛
 رانده شده است از هر سو،
 زیرا او را در شأن آن مکان ندانسته‌اند.
 آه، بار دگر بیندیش، زیرا روز دیگری فرارسیده است برای
 تو و من در بهشت
 آه، بار دیگر بیندیش، امروز، روز دیگری تواند بود برای تو؛
 تو و من در بهشت... در این باره نیک بیندیش.
 در این باره بیندیش
 امروز، بی‌شک روز دیگری تواند بود برای تو و من...
 امروز، بی‌شک روز دیگری است برای تو و من در
 بهشت...
 در بهشت.^۱

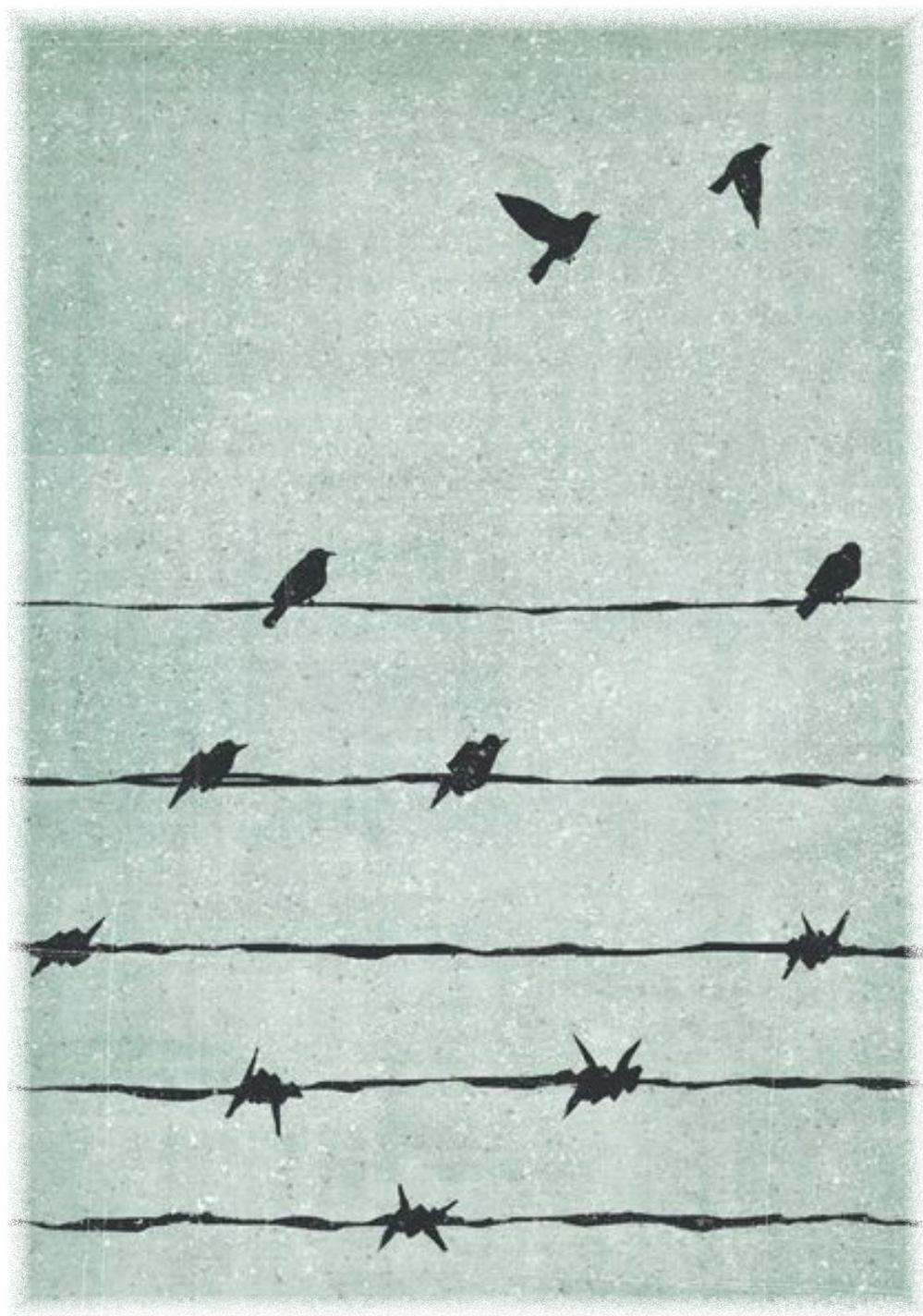
(۱) «روز دیگری در بهشت» (Another Day in Paradise)، نام آهنگی است که شعر آن را در اینجا شاهد هستید.
 توصیه می‌شود نماهنگ زیبا و تأمل برانگیز این قطعه‌ی موسیقی را در اینترنت ببینید:
<https://www.aparat.com/v/S3gsN>

دوباره

نگاه کن

در این بخش:

- «نیکی» بر فراز شهر سوخته
- باد برای وزیدن اجازه نمی گیرد
- هایکو چیست؟
- نگاهی به فیلم «عصر جدید»



«نیکی» بر فراز شهر سوخته

مدت دو شبانه روز ادامه پیدا کرد و در مرکز شهر، حتی آسفالت‌ها در حال سوختن بود.

وسعت و مدت بمباران شهر باعث کشته شدن حدود ۲۵۰ هزار نفر از مردم شد. تعداد کشته‌های این بمباران، از تعداد کشته‌های بمباران اتمی ژاپن نیز بیش‌تر است. با این وجود، بسیاری از مردم و اغلب روایت‌های تاریخی، از وقوع چنین فاجعه‌ای بی‌خبر اند و اغلب تنها به بمباران اتمی ژاپن اشاره می‌کنند.

البته، بعد از جنگ، طرف پیروز جنگ، اعلام کرد که بر طبق تحقیقات آن‌ها، فقط ۲۲ تا ۲۵ هزار نفر در این بمباران قربانی شده‌اند. این آمار، بارها توسط تاریخ‌نویس‌ها و محققان رد شده است. پس از جنگ، هیچ یک از افرادی که مسئول بمباران شهر در سدن بودند، به خاطر انجام «جنایت جنگی» و کشتار غیرنظامی‌ها محکوم نشدند. اما مجسمه‌ای که این چنین، در عکس «ریشارد پیتر»^۱، با شگفتی به سوگ و عبرت ایستاده، تندیس «نیکی» است که در کنار پانزده تندیس دیگر (که هر یک فضیلتی اخلاقی را نمایندگی می‌کردند) در سال ۱۹۰۷ بر سر شهرداری در سدن ساخته شده بود و از قضا در این بمباران جان سالم به در برده است. این تندیس که از روبرو آغوشی گشوده و پذیرا دارد و به مهربانی می‌خواند، در این نما گویی بیننده را به مشاهده‌ی شدت فاجعه و قساوت آدمی دعوت می‌کند؛ بی‌شک با امید به این که هنوز مخاطبانی آگاه، مهرورز و متعهد هستند که می‌توانند «ببینند» و تصمیم‌هایی متفاوت، برای ساختن جهانی دیگرگون بگیرند.

وقتی تاریخ جنگ جهانی دوم گفته می‌شود، اغلب تنها، بر جنایت‌های آلمان نازی به سرکردگی هیتلر تأکید می‌شود اما از قتل و کشتارهای طرف مقابل جنگ، بخصوص انگلستان و آمریکا، کمتر چیزی می‌شنویم.

در روزهای ۱۳ تا ۱۵ فوریه‌ی سال ۱۹۴۵، بیش از ۱۲۰۰ بمب افکن نیروی هوایی انگلستان و ایالات متحده‌ی آمریکا، به بمباران شهر «درسلن» در آلمان پرداختند و بیش از ۳۹۰۰ تن بمب و مواد آتش‌زا را بر سر زنان، کودکان و مردم غیرنظامی شهر فروریختند.

در سدن، اهمیت نظامی نداشت و شهری نسبتاً امن شمرده می‌شد. از این رو، مردمان شهرهای شرقی آلمان، برای فرار از جنگ و بمباران، به در سدن پناه برده بودند. به همین دلیل، در آن زمان، جمعیت شهر، تقریباً دو برابر (نزدیک به ۶۰۰ هزار نفر) شده بود. نیروهای مهاجم کاملاً از این قضیه آگاه بودند.

درباره‌ی چرایی این بمباران... شاید این بمباران برای تحت فشار گذاشتن حکومت و مردم آلمان، از طریق ایجاد وحشت، صورت گرفته بود و شاید این حمله برای بی‌مصرف و نابود کردن شهری بود که انگلستان و آمریکا می‌دانستند در آینده، تحت نفوذ و سیطره شوروی خواهد بود.^۱

در این بمباران، بیش از ۹۰ درصد شهر، به طور کامل تخریب و نابود شد. در اثر انفجار شدید و گسترده‌ی بمب‌ها، توفانی آتشین شکل گرفت که ۳۹ کیلومترمربع از مرکز شهر را سوزاند و منجر به تلفات جانی وحشتناکی شد. بیش از نیمی از کشته‌ها، به علت سوختن در این توفان آتش، غیرقابل شناسایی بودند. آتش‌سوزی در شهر، به

(۱) در آن زمان آمریکا و شوروی، هر دو، بر علیه آلمان متحد شده و در کنار یکدیگر می‌جنگیدند. اما آن‌ها از قبل، با هم اختلاف‌های شدیدی داشتند و رقیب سیاسی و نظامی یکدیگر نیز بودند. اتحاد آن‌ها موقتی بود و فقط تا زمانی ادامه داشت که آلمان تسلیم شود. انگلستان و آمریکا به هیچ وجه نمی‌خواستند که بعد از جنگ، کارخانه‌ها و امکانات آلمان به دست نیروهای شوروی بیفتد. در سدن، در شرق آلمان بود و به احتمال زیاد، بعد از جنگ در اختیار شوروی قرار می‌گرفت. شاید حمله‌ی انگلستان و آمریکا به در سدن، برای این بود که این شهر نابود شده و بلااستفاده گردد تا در آینده، نیروهای شوروی نتوانند از آن، بهره ببرند.

Richard Peter (۲)

جنگ جهانی دوم

یکی از مهم‌ترین اتفاقات قرن بیستم، جنگ جهانی دوم بود. این جنگ، از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ طول کشید. در این جنگ آلمان، ایتالیا و ژاپن در یک سو قرار داشتند و انگلستان، فرانسه، آمریکا و شوروی (روسیه) در سوی دیگر. جنگ در ابتدا از اروپا شروع شد اما کم‌کم به بسیاری از نقاط جهان کشیده شد. اروپا، آفریقا، خاورمیانه، اقیانوس اطلس، کشورهای شرق آسیا و بسیاری دیگر از سرزمین‌ها، به صحنه‌ی جنگ و خون‌ریزی تبدیل شدند.

آغازگر جنگ، رژیم نازی آلمان بود. نازی‌ها گروهی خشن و تندرو (به رهبری «آدولف هیتلر») بودند که در آن زمان، قدرت را در آلمان در دست داشتند.

سرانجام پس از شش سال جنگ، در ابتدا آلمان شکست خورد و تسلیم شد. چند ماه بعد، ژاپن توسط آمریکا بمباران اتمی شد و این کشور نیز تسلیم گشت. به این ترتیب، جنگ جهان دوم به پایان رسید.



باد

برای وزیدن
اجازه نمی‌گیرد

پرنده

چیزی می‌نویسد بر آسمان
دقیق‌تر نگاه کن!

ابرها

کویر را بیدار می‌کنند
با تلنگر باران

در قفس را باز می‌کنم
قناری از کنار آب و دانه‌اش
تکان نمی‌خورد.
گریه‌ام می‌گیرد

باد برای وزیدن
از کلاه من و تو
اجازه نمی‌گیرد

دفتر شرم

منتظر اتفاقی بزرگ می‌ماند
وقتی مادرم لبخند می‌زند

آدم‌برفی‌اش را دوست داشت
اما بهار و هفت‌سین‌اش را بیش‌تر.

دخترک
در آفتابِ سال نو می‌دوید

تراش

مداد را می‌گشدد
یا زنده می‌کند؟

خوب که نگاه کنی
بهار نشسته
وسط برف‌ها
روی آن کاج بلند.

تمام سیم‌های تلفن
زیر برف گم شده‌اند
جز این یکی

که حرف‌های عاشقانه از آن عبور می‌کنند

هایکو چیست؟

هایکو، یک قالب شعری است. این نوع شعر را ژاپنی‌ها اختراع کردند و امروزه در تمام جهان گسترش پیدا کرده است. هایکو چند ویژگی دارد:
۱- هایکو، خیلی کوتاه است؛ سه خط یا نهایتاً چهار خط:

«دیگر هیچ نمانده
نه دشت و نه کوهسار
تنها برف است و برف...»

۲- هایکوها، بسیاری اوقات معماگونه‌اند؛ یعنی شاعر سعی می‌کند تا حرفِ مستقیمِ خود را به صورتی تأمل‌برانگیز و غیر معمول بزند. برای همین، فهم هایکو، معمولاً احتیاج به دقت و تفکر دارد. شاعر در این اندیشه است که چشم‌ها و گوش‌های ما، دچارِ عادت‌زدگی شده‌اند و حقیقتِ لحظه‌ها را درک نمی‌کنند. به همین خاطر شاعران با کلامِ خویش از موقعیت‌های آشنا و همیشگی، «آشناییِ زدایی» می‌کنند تا دیدارِ تازه‌ای با حقیقت رخ دهد:

«علفِ شکفته بر میدانِ کهنه‌ی نبرد
زاده‌ی رؤیاهای جنگ‌آورانِ درگذشته»

۳- هایکو، معمولاً تصویری را پیش روی ما می‌گذارد. وقتی یک هایکو را می‌خوانیم، گویی داریم به یک قابِ نقاشی یا یک عکس نگاه می‌کنیم و یا در منظره یا موقعیتی «حضور» داریم:

«برکه‌ای کهن،
جهیدنِ غوکی،
صدای آب»

۴- هایکو خواننده را، از طریق دعوت او به مشاهده و حضور در موقعیت، به تأمل و تفکر دعوت می‌کند. به همین خاطر، هرچند هایکوها کوتاه هستند، اما شاید در هر مرتبه، بیش از یک یا دو هایکو را نتوان خواند، زیرا فهم هر قطعه احتیاج به دقت و تأمل دارد:

«خانه‌ی ییلاقی را آتش از من ربود
حال می‌توانم
خود را به تمامی
بر ماه نثار کنم»

هایکو بسرایید!

در مدرسه، حیاط، خیابان، پارک، کلاس، دفتر و کتاب و هر جای دیگری که می‌خواهید، پرسه بزنید، به دقت تماشا کنید و سپس هایکو بسرایید. بهترین هایکوها، در شماره‌های بعدی مجله، چاپ خواهند شد. یک نمونه هایکو، سروده شده توسط یک نوجوان را ببینید:

«صبح
من، پشت میز، رو به معلم
معلم پشت به من، رو به تخته»



نگاهی به فیلم

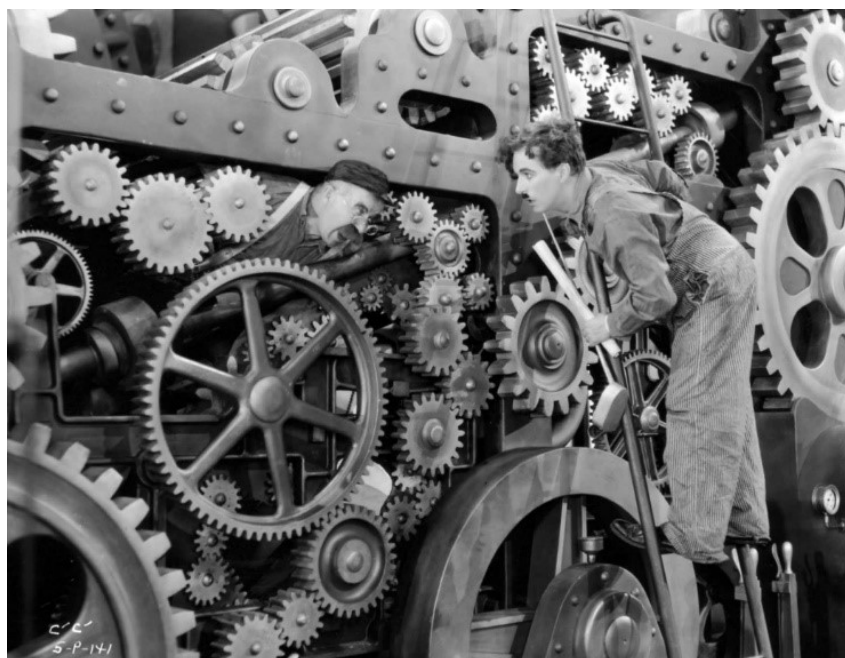
عصر جدید عصر جدید عصر جدید

خلاصه‌ی فیلم:

«عصر جدید: داستانی درباره‌ی صنعت، درباره‌ی تلاش‌های فردی و درباره‌ی انسانی‌تی که مبارزه می‌کند تا به خوشبختی دست یابد».

این، نخستین کلماتِ فیلمِ عصر جدید است. «عصر جدید»، داستان کارگر ساده‌ی یک کارخانه‌ی صنعتی بزرگ است که ماجراهای مختلفی در زندگی او اتفاق می‌افتد. او به گوشه‌گوشه‌ی شهر سرک می‌کشد و در هر جا، با اتفاقی تازه مواجه می‌شود. کارگر قصه‌ی ما، کارخانه، زندان، مرکز خرید، کافه، رستوران و دیگر نقاط شهر را تجربه می‌کند.

او، در کنار ماجراهای عجیب و غریبِ زندگی‌اش، با دختری ولگرد آشنا می‌شود و این، شروعِ عشقی شورانگیز بین آن دو است...



نکاتی درباره‌ی فیلم:

فیلم «عصر جدید»، به کارگردانی «چارلی چاپلین»، داستان شخصیتی است که اهل سفر کردن است. او با سادگی و با قلبی مهربان، به استقبالِ زندگی می‌رود. شاد است و از تغییر نمی‌ترسد. در هیاهوی یک زندگی صنعتی و پُر التهاب، او لحظه‌های سختِ زندگی را، با امید و خوش‌دلی، به یک ماجرای دل‌پسند و جالب تبدیل می‌نماید.

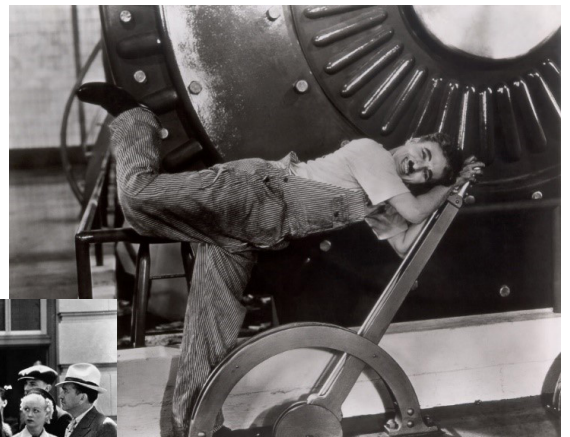
و البته، عجیب نیست که او با کسی از جنس خودش آشنا می‌شود و رابطه‌ای محبت‌آمیز بین آن دو شکل می‌گیرد. در «قصر باکینگ‌هام» این دو نفر، همدلی و شادی جریان دارد. فیلم «عصر جدید»، اهمیتِ عشق، سادگی و خوش‌دلی در یک جامعه‌ی پُر تب‌وتاب را به تصویر کشیده است.



نمایی از فیلم:

چارلی، از زندان آزاد می‌شود. دختری که او را دوست دارد، به استقبال‌اش آمده و می‌گوید که خودش در یک کافه-رستوران کار می‌کند و چارلی هم شاید بتواند همان‌جا مشغول به کار شود تا از این طریق، زندگی‌شان را بگذرانند. وقتی برای استخدام نزد مدیر می‌روند، او از آن‌ها می‌پرسد که آیا چارلی می‌تواند وظایف یک پیش‌خدمت را با مهارت انجام دهد؟ چارلی که فردی نابلد و ساده است، درمی‌ماند که چه بگوید. دختر به عوض او سر تکان می‌دهد. مدیر می‌پرسد: «آیا می‌توانی آواز بخوانی؟» چارلی از این مسئولیت وحشت‌زده می‌شود و قادر به پاسخ‌گویی نیست. دختر بار دیگر تأیید می‌کند و چارلی نیز به ناچار، با چهره‌ای بهت‌زده، سر تکان می‌دهد. مدیر، یک هفته به طور امتحانی، به چارلی فرصت کار در رستوران می‌دهد.

شب، رستوران شلوغ است و اتفاقات زیادی می‌افتد. علی‌رغم تلاش‌های زیاد چارلی، در مجموع، در نقش پیش‌خدمت خراب‌کاری‌های زیادی از او سر می‌زند. مدیر او را تهدید می‌کند که اگر خوانندگی‌اش خوب نباشد، اخراج خواهد شد. چارلی شروع به تمرین کرده و شعری که می‌خواهد بخواند را مرور می‌کند. دختر نیز سعی می‌کند که به او کمک کند، اما چارلی قادر به یادسپاری کلمات نیست و می‌گوید: «من کلمه‌ها را فراموش می‌کنم». دختر به او روحیه داده و می‌گوید: «من آن‌ها را روی سر آستین‌هایم می‌نویسم» تا بتوانی به طور نامحسوس به آن‌ها نگاه کنی و آوازت را بخوانی. چارلی تمرین کرده و همه چیز به نظر قابل انجام می‌رسد.



چارلی، به روی صحنه احضار می‌شود. او مسلط و باروکیه به وسط سالن رفته و همراه با موسیقی، شروع به انجام حرکات نمایشی می‌کند. دست‌هایش را باز و بسته می‌کند و ناگهان، سرآستین‌ها به پرواز درمی‌آیند و به گوشه‌ای پرت می‌شوند؛ در حالی که چارلی خود هنوز متوجه این اتفاق نشده است!

موسیقی، به لحظه‌ای می‌رسد که باید آواز شروع شود اما چارلی می‌بیند که سرآستینی برای مرور کلمات وجود ندارد. مضطرب، شروع به گشتن می‌کند. هیچ خبری از سرآستین‌ها نیست. تماشاچیان به خاطر تأخیر به وجود آمده، گله و شکایت آغاز می‌کنند.

چارلی به دختر نگاه می‌کند و با اشاره به او می‌گوید که سرآستین‌ها گم شده‌اند و او کلمه‌ها را به یاد نمی‌آورد. دختر از دور به او می‌گوید: «بخوان! به کلمات اهمیت نده. بخوان!»^۲.



لحظاتی چند می‌گذرد. چارلی، تصمیم‌اش را می‌گیرد و با کلماتی که به هیچ زبانی نیستند، مقصودش را در آواز و ایفای نقشی شادمانه بیان می‌کند.

(۱) در فیلم، شخصیت‌ها هیچ اسمی ندارند. استفاده از نام «چارلی» در این متن، برای ساده تر شدن روایت فیلم صورت گرفته است.

(۲) Sing! Never mind the words!



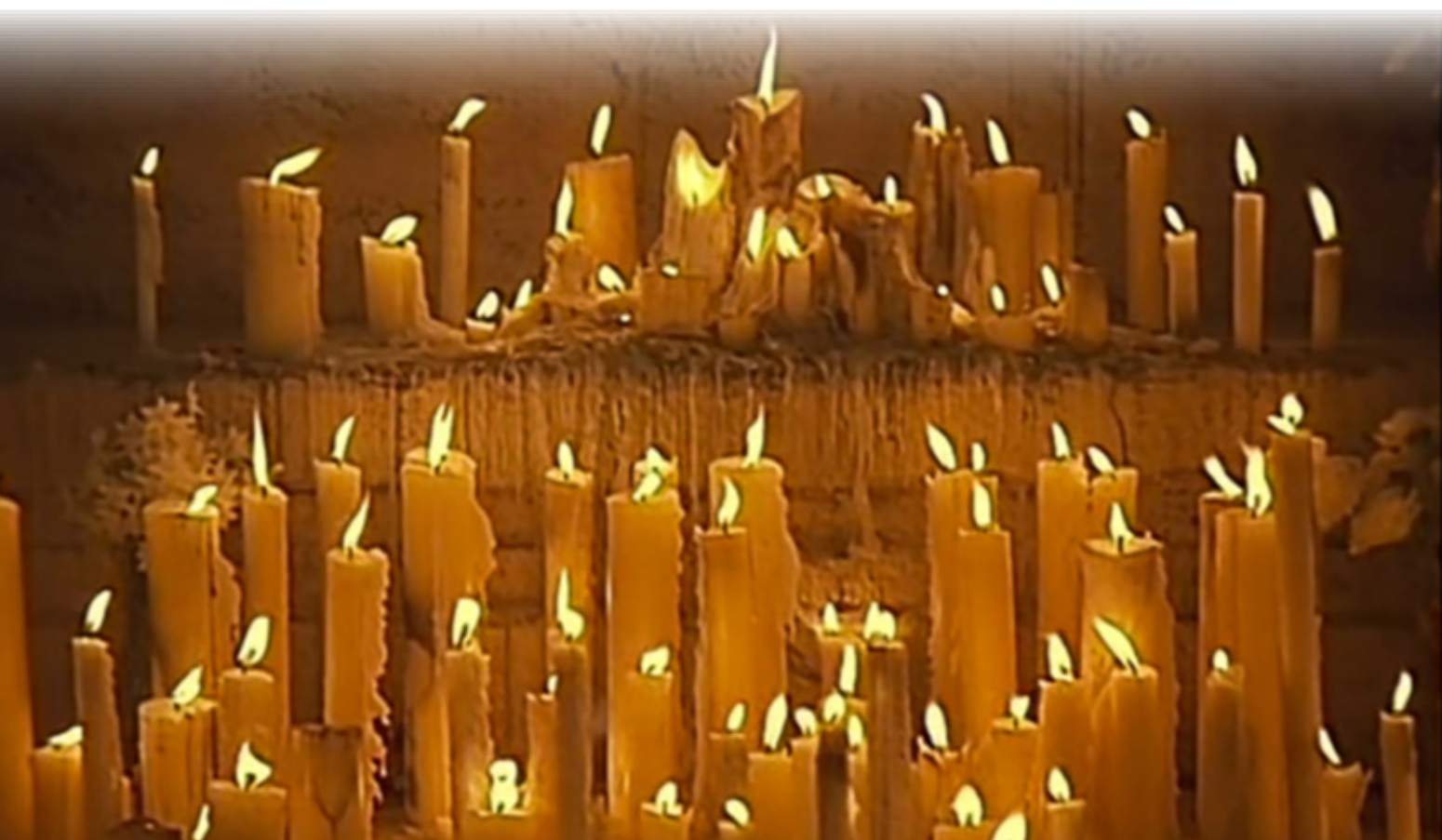


آسمان پر ستاره

در این بخش:

● خداوند در کنار «کوچک‌ترین‌ها»

● «مهر» و جشن «مهرگان»



خداوند در کنار «کوچک‌ترین‌ها»

آنگاه که مسیح دعوت خویش را آشکار ساخت، بسیاری از مردمان عامی و ساده و بسیاری از گناهکاران نزد او می‌آمدند تا کلامش را بشنوند. اما عالمان دینی متعصب از او دوری می‌کردند و طعنه می‌زدند که: «این مرد، گناهکاران را پذیرا می‌شود و با ایشان هم‌سفره می‌گردد.» عیسی (ع) در موقعیت‌های مختلف این طعن‌ها را پاسخ گفت. در جایی فرمود: «این بیماران هستند که به طبیب نیاز دارند و نه تندرستان [...] رسالت من در دنیا، این است که گناهکاران را به سوی خدا بازگردانم؛ نه آنهایی را که فکر می‌کنند عادل و مقدس‌اند.»^۱ و در جایی دیگر به تمثیل فرمود:

«مردی دو پسر داشت. روزی پسر کوچک به پدرش گفت: «پدر، سهمی از دارایی تو نصیب من است [از ارث]. آن را از هم‌اکنون به من بده.» پدر موافقت کرد و دارایی خود را بین دو پسرش تقسیم نمود.

چندی نگذشت که پسر کوچک‌تر، هر چه داشت جمع کرد و به سرزمینی دوردست رفت. در آن‌جا تمام ثروت خود را در عیاشی‌ها و راه‌های نادرست بر باد داد. از قضا، در همان زمان که تمام پول‌هایش را خرج کرده بود، قحطی شدیدی در آن سرزمین پدید آمد؛ طوری که او سخت در تنگنا قرار گرفت و از گرسنگی در شرف مرگ بود. پس به ناچار رفت و به خدمت یکی از اهالی آن منطقه درآمد. او نیز وی را به مزرعه‌ی خود فرستاد تا خوک‌هایش را بچراند. آن پسر به روزی افتاد که آرزو می‌کرد بتواند از غذای خوک‌ها، شکم خود را سیر کند و هیچ کس همان را هم به او نمی‌داد.

سرانجام روزی به خود آمد و فکر کرد: «چه بسیار کارگران و کارگزاران پدرم که نان به وفور دارند، اما من در این‌جا از گرسنگی هلاک می‌شوم؛ برمی‌خیزم و نزد پدر خود می‌روم و بدو خواهم گفت ای پدر، من بر آسمان و

برابر تو گناه کردم؛ دیگر شایسته‌ی آن نیستم که پسر تو خوانده شوم، مرا چون یکی از خدمتکاران خود بگیر.»

پس بی‌درنگ برخاست و به سوی پدر خود به راه افتاد. هنوز دور بود که پدرش او را دید و دل‌اش بر وی سخت به رحم آمد و دوان دوان آمد و او را در آغوش خود کشید و به مهر بوسید.

پسر وی را گفت: «پدر، به آسمان و در برابر تو گناه کردم و بعد از این لایق آن نیستم که پسر تو خوانده شوم.»

اما پدر به خادمان خویش گفت: «بشتابید! بهترین جامه را بیاورید و به او بپوشانید! انگشتی به دستش و کفش به پایش کنید! و گوساله‌ی پرواری را بیاورید و قربانی کنید تا جشن بگیریم و شادی کنیم! زیرا که این پسر من مرده بود و زنده گشت؛ گم شده بود، پیدا شد.»^۲



پیامبر (ص) در جمع یارانش فرمود:
 «سوگند به آن که جانم در دست
 اوست جز آدم‌های مهربان کسی به
 بهشت نمی‌رود.»
 گفتند: «همه‌ی ما دل‌رحم و
 مهربان‌ایم.» فرمود: «نه، مگر آنگاه
 که به عموم مردم مهربانی کنید.»



روزی پیامبر اکرم (ص) با یارانش شاهد این صحنه بودند که زنی با اشتیاق به سوی فرزندش که دور از او بود دوید و او را در آغوش گرفت و شیر داد. پیامبر (ص) به یارانش فرمود: «آیا فکر می‌کنید که این مادر هرگز کودک را در آتش می‌افکند؟» اصحاب پاسخ دادند که «خیر؛ هرگز چنین نمی‌کند و تا آن‌جا که قدرت داشته باشد از چنین کاری جلوگیری می‌کند.» پیامبر (ص) فرمود: «خداوند نسبت به بندگان خود، مهربان‌تر از این مادر به فرزند خویش است.»^۳

روزی دیگر پیامبر (ص) در جمع یارانش فرمود: «سوگند به آن‌که جانم در دست اوست جز آدم‌های مهربان کسی به بهشت نمی‌رود.» گفتند: «همه ما دل‌رحم و مهربانیم.» فرمود: «نه، مگر آنگاه که به عموم مردم مهربانی کنید.»^۴

عیسی در موعظه‌ای که بر فراز کوه داشت^۵، بسیاری از آموزه‌هایش را چنان به صراحت یاد کرد که بر دین‌داران سنتی و کلیشه‌ای آن روزگار گران آمد. از سخنان او در این موعظه است که: «خداوند آفتاب خود را بر نیکان و بدان می‌تاباند و باران خود را بر دادگران و ستمکاران فرو می‌بارد. اگر شما تنها به کسانی محبت نمایید که به شما محبت می‌نمایند [چه کار مهمی کرده‌اید و] چه اجری دارید؟ آیا باجگیران^۶ نیز چنین نمی‌کنند؟ و اگر فقط با دوستان خود دوستی کنید چه فضیلتی دارید؟ آیا مشرکان نیز چنین نمی‌کنند؟ پس شما کامل باشید، همان‌گونه که پدر آسمانی شما کامل است.»

گفته‌اند که «بان‌کی»^۷ استاد ذن^۸، در حال سخنرانی بود که ناگهان یکی از شاگردان بلند شد و فریاد زد: «ها! گرفتم! دوباره داری پول یکی را می‌دزدی؟!» دیگران نیز ملحق شدند: «ای رذل!»، «باید تنبیه شود!» و آن‌ها، با خشونت کسی را که گرفته بودند از جمعیت بیرون انداختند و پیش کشیدند. استاد گفت: «از او درگذرید». یکی گفت: «هرگز! این چندمین بارش است.» و بقیه گفتند که «اگر این بار او را بیرون نیندازی، ما همه از این‌جا می‌رویم.»

«بان‌کی» گفت: «شما شاگردهای فهمیده‌ای هستید و فرق خوب و بد را می‌دانید. ظاهراً او تنها کسی است که این را نمی‌داند. اگر من یادش ندهم، چه کسی یادش می‌دهد؟» آن‌گاه مکثی کوتاه کرد و در برابر شاگردان که متحیر نگاهش می‌کردند افزود: «می‌خواهم بگذارم که اینجا بماند حتی اگر همه‌ی شما از اینجا بروید.»

آن‌که دزدی کرده بود، در برابر استاد به خاک افتاد و پوزش خواست و لحظه‌ای بعد همه زانو زدند؛ مفهوم حقیقی نیک و بد را دریافته بودند.^۹

(۱) انجیل متی، فصل ۹، آیات ۱۲ و ۱۳.

(۲) انجیل لوقا، فصل ۱۵.

(۳) میزان الحکمه، باب «رحمت».

(۴) میزان الحکمه، باب «مهربانی».

(۵) «موعظه بر فراز کوه» یا «موعظه‌ی جبل»، یکی از مهم‌ترین مشهورترین بخش‌های انجیل است. عیسی مسیح (ع) بر فراز کوهی ایستاده و برای عده‌ی کثیری، از حقیقت دین سخن می‌گوید. دین حقیقی‌ای که مسیح از آن سخن گفت، بر خلاف کلیشه‌های رایج و آموزه‌های سطحی و ظاهری‌ای بود که علمای دین بر آن تأکید داشتند و سعی بر آن داشت تا بنیاد و حقیقت این امور را روشن نمایند.

(۶) باجگیران کسانی بودند که از یهودیان برای دولت روم مالیات می‌گرفتند و گویی دارای خصلت‌های کاسب‌کارانه و منفعت‌طلبانه بوده‌اند.

Bankei (۷)

(۸) آیین ذن، یکی از شاخه‌های دین بودایی است و امروزه در کشورهای ژاپن، کره و ویتنام رواج دارد. عمر این آیین، به دو هزار سال پیش بازمی‌گردد. معنی کلمه‌ی ذن، «مراقبه و تفکر در خود» است. بنیانگذار این طریقت را یک استاد بودایی به نام «درومه» می‌دانند که در حدود سال ۵۳۰ میلادی از هند [یا سمرقند] آن را به چین برد. از ویژگی‌های این طریقت و استادانش، «هدایت با اشاره‌ی بی‌واسطه به دل»، «دیدن سرشت خویش» و «از این طریق رسیدن به «روشنایی» است. در این آیین، به منظور برانگیختن تفکر به حقیقت خویش و تأکید بر آن، استفاده از کتاب‌های مقدس و سخن، در حداقل میزان لازم است.

(۹) این‌که کاری (یا کسی یا خودمان) را بد یا نیک بدانیم و در موضع دوری دیگران یا خود باسیم، فضیلتی نیست؛ نیکی واقعی، اشتیاق و اقدام برای تغییر دادن بدی به نیکی است؛ آن هم به وسیله‌ی نیکی. «به تاریکی ناسزا مگو؛ شمع را برافروز!»

اگر شما تنها به کسانی محبت نمایید که به شما محبت می‌نمایند چه اجری دارید؟ آیا باجگیران نیز چنین نمی‌کنند؟ و اگر فقط با دوستان خود دوستی کنید چه فضیلتی دارید؟ آیا مشرکان نیز چنین نمی‌کنند؟

«مهر» و جشنِ «مهرگان»

ایزدان؛ یاری‌گرانِ خداوند

ایرانیان باستان، خداوند را «اهورامزدا» می‌نامیدند. اهورامزدا به معنی «سرورِ دانا» است. اهورامزدا هم پدر و هم مادر آفریدگان است. پس از آن، بر گرد اهورامزدا، نیروهای هستند که در کار پرورش و مراقبت از جهان، او را خدمت و یاری می‌کنند. یک دسته از این نیروها، «ایزدان» اند. آن‌ها هم چون فرشتگان اند و موجوداتی الهی و قابل‌ستایش به حساب می‌آیند. ایزدها، گاهی مرتبط با آیین‌های دینی بوده‌اند؛ مانند ایزد آتش. گاهی نماد پدیده‌های طبیعی‌اند؛ مانند ایزد آسمان. گاهی نیز مقامی بلندپایه دارند؛ هم چون ایزد مهر یا میترا. نقطه‌ی مقابل اهورامزدا و ایزدان، «اهریمن» و دیوها هستند. اهریمن، فرمانروای قلمرو تاریکی و بدی است و دیوها او را در این مسیر همراهی می‌کنند. بعدها در زبان فارسی، کلمه‌ی «ایزد» و «ایزدان» به معنای «خدا» به کار گرفته شد، اما ایرانیان باستان، بین خدای خدایان (اهورامزدا) و ایزدان، فرق قائل بودند. کلمه‌ی ایزد، به صورت «ایزد مهر»، «ایزدمهر» و «مهرایزد» مورد استفاده قرار گرفته است.

می‌ساخت.

مهر از فرشته‌های مقرب و نماینده‌ی مهرورزی و پیوند دهنده‌ی قلب‌ها است. مهر پاسبان عهد و پیمان راستین است و کسانی را که به او دروغ گویند یا به نامش عهد و پیمان بندند و بدان وفا نکنند، در سراسر جهان، هر جا که باشند، تعقیب کرده و به کیفر می‌رساند.

مهر تنها مَوْگِل بر روشنایی و فروغ و پیمان نیست بلکه ایزد جنگ و فتح و ظفر نیز هست. چون در آوردگاه، دو صف پیکارگر روبروی هم به مصاف به ایستند، مهر به آن دسته‌ای یاری می‌کند که از روی خلوص و راستی او را نیایش نمایند.

مهر نموداری از خلق و خوی ایرانی و مزدایی را نشان می‌دهد. او دشمن بی‌امان دروغ و دروغگویان است. مهر دروغگویان را به سختی کیفر می‌دهد؛ همان‌سان که جنگاوران با ایمان را یاری می‌کند.

افزون بر این، مهر، ایزد مهر-بان (نگهبان مهر)، حافظ گله‌ها و رومه‌ها نیز هست. هرگاه چهارپایی از گله‌ی خود جدا مانده یا ربوده شود، ناله‌اش به مهر می‌رسد. ایزد مهربان چراگاه‌ها و رومه‌ها، به یاری‌اش می‌شتابد. او هم چنین ایزد نگهبان کشتزارها و ناظر کشتکاران است و لحظه‌ای چشم بر هم نمی‌نهد. به همین خاطر، جشن مهرگان، جشنی دهقانی و شبانی نیز تلقی می‌شود.

در آشیان آریایی، ایرانیان سال را به دو بخش بزرگ تقسیم می‌ساختند: بخش تابستانی و بخش زمستانی. در آغازِ بخش گرم و تابستانی سال، بهار قرار داشت. به هنگام اعتدال بهاری، جشن نوروز برپا می‌شد که جشنی بهاره بود. در شروع بخش سرد و زمستانی سال، پاییز قرار داشت. در آغازِ پاییز، جشن «مهرگان» برپا می‌شد.

جشن مهرگان در «مهرروز»، روز شانزدهم مهرماه برپا می‌شد و مخصوص ایزد «مهر»^۱ یا «میترا» بود. مهر، میانجی بین تاریکی شب و روشنی روز، میانجی میان دل‌ها، نگاه‌دار پیمان‌ها، پاسدارِ عشق و دوستی و ایزدی از ایزدانِ محبوب ایران باستان است؛ واسطه و میانجی میان خالق و مخلوق و گواه راستگویان و کیفر دهنده‌ی عهدشکنان. مهر، زیر فرمان اهورامزدا، ناظر و داورِ نهایی انسان‌ها بر پل چینوت^۲ و مراقب اعمال نیک و بد مردمان در همین جهان نیز می‌باشد. او هزار گوش و ده هزار چشم بیدار دارد که هرگز خسته نمی‌شود. جشن مهرگان، یک منشاء اجتماعی نیز داشت و ظاهراً جشن پیمان بستن قبیله‌ها برای حفظ دوستی و آشتی نیز به شمار می‌رفت. شاید نحوه زندگی کشاورزی و دامداری، ساکنان فلاتِ خوش‌منظر ایران را به نوعی مراعاتِ میثاق و قرارداد (نظیر «ماه‌های حرام» در بین اعراب) و خودداری از جنگ و ستیز وادار

است.

در طول تاریخ، مردم مهربان از خدای مهربخش درخواستند که هیچ کس را دچار بی‌داد و نامهربانی نکند و مهربان کسی است که به عهد و پیمان خود برقرار باشد. همین مردم ساده‌دل و ظریف‌اندیش فلات ایران، هرگز از سنت‌های دیرین دست برنداشتند. آنان مهرآیین بودند و مهرجوی و مهرخوی و مهرپوی. مهرآسا در خدمت هم قرار گرفتند و نامه‌های مهرآمیز و مهرآگین به هم نوشتند و به مهرآوری به مهمانی رفتند و میهمان را به مهربانی پذیرا گشتند.

مهرآزما بودند و مهرپناه؛ مهرپذیر بودند و مهرتبار و مهربار و به هنگام مهرگان، جشنی می‌ساختند از سپاس و هم‌آوایی و هم‌یادی زیرا این رسم، که آیین پسندیده‌ی نیکان و نیاکان بود.

هرشب دوبار مهر را نیایش می‌کردند: یک بار برای برانداختن خشم و قهر و دوم بار برای از بین بردن سستی و کاهلی.

برای نوزادان دختر و پسر، نام‌های نیکو و برازنده با پیشوندها و پسوندهای «مهر» گزیدند. به هنگام مهرگان، زنان در کشتزارها با مردان به هم‌نوایی و جشن و سرودخوانی پرداختند و مردان، قدرِ زنان را که هم‌دوش آن‌ها در شالیزارها و خرمن‌ها رنج برده و تلاش کرده و آذوقه‌ای برای روزهای سخت زمستان فراهم کرده بودند، محترم داشتند و جشن سپاس و ستایش از ایشان برگزار کردند.

همان مردم متکی به اصول اخلاقی، مردم بد‌نظر و پیمان‌گسل و «فلک» غدار را «سُست‌مهر» و سست‌عهد خواندند:

فلک «سُست‌مهری» است «پیمان‌گسل»
که ورزد به جان کینه‌ی اهل دل

مردم در ایام جشن مهرگان، دست احسان و فتوت می‌گشودند و محصولات را که از زمین

حال سمند تیزپای خاطره را در سینه‌ی ستبر تاریخ به جولان درآوریم و افولِ ظاهریِ «مهر» درخشان را در پهنای آسمان فرهنگ ایران زمین به نظاره بایستیم:

پس از اسلام، ایزد مهر آرام آرام در پس کوهساران فراموشی فرو رفت و تنها نقشی چند از خویشتن در دفتر اسطوره باقی گذاشت. مردم با این وجود خاطرش را گرمی داشتند. در دعاوی و محاکمه به «مهر» سوگند خوردند. همواره کلام «مهرآمیز» گفتند و «مهر» ورزیدند و از «مهر»، دادگری خواستند و برای نو عروسان، «مهریه» تعیین کردند. مگر نه این که ایزد مهر، پیونددهنده‌ی قلب‌ها و عامل فرمان الهی و مُجریِ مقصود اهورایی بود تا به عشق و راستی، مهر و محبت را در قلب‌ها برقرار کند. زنان برای این که عزیز کرده‌ی شوهران‌شان باشند و سپیدبخت شوند، «مهرگیاه»^{**} همراه خود نگه داشتند و برای ایجاد مهر و مهربانی در بین عروس و داماد، پس از مراسم عقد از مهرگیاه، یک قسم شیرینی ساختند و به عروس و داماد خوراندند تا کین و کینه از دل‌هاشان برای همیشه زدوده شود و مهرورزی جایگزین آن گردد.

آری، مهر نگهدارنده‌ی قَسَمِ راستین و اُلُفت‌بخش و مأنوس‌سازنده‌ی قلب‌ها و میانجی دل‌ها و نگهبانِ خانه‌ها و خان‌ومان‌ها

مهر ماه، شروع پاییز، هنگامی از راه می‌رسد که فصل‌های گرم سال و ایام برداشت محصولات کشاورزی، به پایان رسیده‌اند. آن‌گاه که جملگی تلاش‌ها به بار می‌نشیند و نوید سبکباری و آسوده‌خاطری برای ادامه‌ی حیات در ماه‌های آینده فرا می‌رسد، فراغت حاصل می‌شد و شبانان و کشت‌کاران جشن می‌گرفتند و تن سبک می‌ساختند و سپاس خویشتن را به آستانِ اهورامزدا می‌رساندند و با سرودهای نغز و شیوا، مهر، ایزد نگهدارنده‌ی دشت‌ها و خرمن‌ها و ستوران را به همپایی در پایکوبی فرا می‌خواندند.

مردم مهر را چون جان دوست می‌دارند و عزیزش می‌شمارند چرا که مهر، حافظ میهن و نگهدار خان‌ومان است و از مرز و بوم حفاظت می‌کند:

زورمندی که بی‌خواب، پاسبان است.
کسی که ستون‌های خانه‌های بلند ساخته را نگهدار باشد،
تیرک‌ها را قوت دهد،
و به خان‌ومان، گله‌ای از ستوران بخشد؛
از آن که او خشنود باشد.
خانه‌های دیگر را براندازد،
اگر آورده شود.



* برای آگاهی بیشتر در مورد «مهر» بنگرید به پیوست ۱:
«میترا؛ خدای عهد»
** برای آگاهی در مورد «مهرگیاه» بنگرید به پیوست ۲:
«مهرگیاه»

شانزدهم مهر باشد، فریدون به یاری اهورامزدا و به پشتیبانی کشتکاران و رمه‌گردانان، بر ضحاک ظفر یافت و او را به بندی گران، در کوه دماوند به زنجیر کشید.

«کاوه»، زحمتکشی از آهنگران دیار که قربانی جُورِ ضحاک و مغزِ فرزندانش طعمه‌ی مارانِ دوش او گردیده بود، جان بر لباش رسید. رسالتی اجتماعی و تاریخی برعهده گرفت و فریادزنان و دادخواهان روی به بازار نهاد. پیش بند چرمینِ خویش را باز کرد و بر سر چوبی بست و پرچم آزادی برافراشت. فریدون، آن پوست آهنگری کاوه را که کاوه آن را بر سرِ درفش برافراشته بود، بر خود مبارک دانست و جواهر نشان کرد و «درفش کاویانی» نام نهاد. فریدون، آن روز که بر ضحاک چیره گشت را، «مهرگان»^{*} نامید. هنوز هم یادگارهایی از جشن پیروزی مردم بر ضحاک در روستاهای دماوند باقی مانده است.

هر جا که دل، تنگ گشت و هر زمان که ظلم از حد گذشت، آرش‌ها جان بر کمان غیرت نهاده‌اند و کاوه‌ها نعره برآورده‌اند و مردم از پیروزی عیاران قوم، شادمان گشته و بازارها را آذین بسته‌اند. و کینه از دل‌ها زدوده و به مهربانی دست به دست هم داده و گوش به پند حکیم توس (فردوسی) سپرده‌اند و رهایی از قید و بند ستم و دستیابی به آزادی و برکت را جشن ساخته‌اند:

ز دل‌ها همه کینه بیرون کنی
به «مهر»، اندر این کشور افسون کنی
بکوشید و خوبی به کار آورید
چو دیدید سرما، بهار آورید

منابع:

- ۱- تجلی دوازده ماه در آئینه‌ی اساطیر و فرهنگ عامه‌ی ایران، جابر عناصری، انتشارات قمری، ۱۳۷۴.
- ۲- فرهنگ اساطیر و داستان‌واره‌ها در ادبیات فارسی، محمدجعفر یاحقی، انتشارات فرهنگ معاصر، ۱۳۸۶.
- ۳- تاریخ اساطیری ایران، ژاله آموزگار، انتشارات سمت، ۱۳۷۴.
- ۴- اساطیر ایران باستان، عصمت عرب‌گلپایگانی، نشر هیرمند، ۱۳۸۸.
- ۵- شناخت اساطیر ایران، جان هینلز، ترجمه‌ی ژاله آموزگار و احمد تفضلی، نشر چشمه، ۱۳۶۸.



مهر، سوار بر گردونه‌ای با چهار اسب سپید نامیرا، از شرق به غرب رهسپار است.

از یک سو و پیروزی بر ظلم و ستم را از جانب دیگر جشن می‌گرفتند. آن‌ها سینه‌ی زمین را می‌شکافتند؛ بذر در شیارها می‌پاشیدند؛ آب از چشمه‌ها بر گذرگاه‌های آب‌رو می‌انداختند و این چنین آذوقه می‌اندوختند. اما با ستمگرانی که انبارهای آذوقه‌ی این زحمتکشان را تهی می‌ساختند، چه سان باید مبارزه می‌کردند؟ چگونه باید از قید و بند ستم، خویشتن و خان‌ومان خویشتن را می‌رهاندند؟ مگر فراموش کرده‌ایم که این کشتکاران نجیب تا محصول بر می‌گرفتند، به انبارهای کارگزاران ضحاکان تاریخ می‌سپردند و علاوه بر آن، جسم و جان در خدمت ظالمان از دست می‌دادند و همچون بره‌های زبان بسته به کشتارگاه‌ها روانه می‌شدند و مغز آنان به نوبت خوراکِ مارانِ دوشِ ضحاک‌های زمان می‌گشت؟

اما مهرگان در رسید و به روز مهر از ماه مهر که

و باغ‌ها به دست آورده بودند، دهش می‌کردند؛ گرسنگان را سیر می‌ساختند و سهمی و بهره‌ای از آذوقه‌ی خود را بدان‌ها می‌سپردند. نوای مهرگانی ساز می‌کردند و به سرور و شادمانی می‌پرداختند.^۳

هنوز هم کشتکاران ایران زمین، به هنگام مهرگان، جشن می‌گیرند: در غرب ایران، آغاز پاییز گردی در مناطق عشایری «گوران» و «تلخانی» و کوهپایه‌ی «دالاهو»، با جشن برداشت محصول همراه است و بزرگترین جشن تقویم زندگی عشایری آن‌ها است.

ظریف‌تر از هر آن‌چه که تا حال گفتیم، این است که «مهرگان»، ایام جشن ایزد مهر و صلح و پیمان، یادآور مبارزه‌های مردم آزاده‌ی ایران زمین است؛ مردمی که باروری طبیعت را

* برای آگاهی بیشتر در مورد «مهرگان» بنگرید به پیوست ۳: «روزفیم کاوه»



تندیس میترا در موزه‌ی واتیکان (ساخته شده از مرمر در حدود سده‌ی دوم یا سوم پس از میلاد)

انکارناپذیر است. کافی است بدانیم روز ۲۵ دسامبر، که «کریسمس» یا روز تولد عیسی مسیح نامیده می‌شود، در اصل روز تولد «خورشید شکست ناپذیر» و روز تولد «مهر» از سنگ بوده است. بعدها میلاد مسیح در همین روز تثبیت شده است. پیروان مهر یا مهربان، پالایش روان یا تزکیه‌ی نفس را در کارگاهی به نام «مهرابه» انجام می‌دادند. بسیاری از این مهرابه‌ها از میان رفته و یا به کلیسا و مسجد و معبد تبدیل شده‌اند. مهر در ادبیات فارسی، به ندرت، به عنوان ایزد عهد و پیمان به کار می‌رود اما استفاده از آن در معنی محبت و دوستی و خورشید بسیار زیاد رخ می‌دهد؛ چیزی که اتفاقاً با بنیادهای کهن آن هم بی‌ارتباط نیست. گذشته از این، وجود ترکیبات و واژه‌های متعددی که با کلمه‌ی مهر ساخته می‌شوند، اهمیت این واژه و سوابق تاریخی آن را در زبان فارسی نشان می‌دهد.

نیایش‌هایی به درگاه مهر انجام می‌دادند. ایزدمهر، با پیمان‌شکنان یا مهرگسلان، سرستیز دارد اما نسبت به وفاداران، مهربان‌ترین خداست.

وظایف دیگری هم از قبیل نگهبانی کشتزارهای فراخ، پاسبانی مردم و بخشندگی رامش و آسایش به سرزمین ایران نیز به او منسوب شده است. مهر، ایزدی است دارنده‌ی ده هزار چشم و هزار گوش و ده هزار پاسبان و بازوان بلند و توانایی که می‌توانند به سوی همه‌ی جهان دراز شوند. جایگاه مهر، بالای کوه البرز است که در آنجا نه روز است و نه شب، نه تاریکی و نه باد سرد، نه ناخوشی و نه پلیدی. و این آرامگاه، به پنهان‌ترین زمین است؛ یعنی مهر در همه جا حاضر است و مانند سروش همیشه بیدار. او، دشمن دیو خواب است و برگردونه‌ای با چهار اسب سپید نامیرا از شرق به غرب می‌شتابد.

مهر نقش بسیار مهمی در آیین‌های دینی داشته است از جمله آن‌که روز شانزدهم مهرماه (مهر روز) در ایران باستان جشن مهرگان، در بزرگداشت ایزد مهر با شکوه خاصی برگزار می‌شده؛ جشنی که تا این اواخر نیز ادامه داشته است. آیین پرستش مهر، در روزگاران کهن، از ایران به بابل و آسیای صغیر (ترکیه‌ی امروزی) رفت و سپس با سربازان رومی به اروپا راه یافت و در آنجا مهر به صورت خدایی بزرگ پرستیده شد و بدین گونه آیین مهرپرستی (میترائیسم) گسترده گشت.

با سقوط هخامنشیان در ۳۳۱ قبل از میلاد، آیین میترا به آسیای صغیر منتقل شد و به صورت آیینی سری در آمد. اینکه بعدها معابد مهری تقریباً همگی به صورت غاریا در اعماق زمین بنا می‌شدند، شاید به دلیل همین سری بودن آنها باشد. اما پس از مدتی این آیین آن چنان رونق یافت که در سده سوم میلادی تنها در رم که یک میلیون جمعیت داشته، پنجاه معبد میتراپی وجود داشت.

آیین مهری، بعدها مغلوب مسیحیت شد و از سال ۴۰۰ میلادی، به کلی از رونق افتاد اما تأثیر آن بر آموزه‌ها و باورهای مسیحی

پیوست ۱

میترا؛ خدای عهد

سنت پرستش مهر، میتره یا میترا (Mithras) به دوران‌های بسیار کهن و احتمالاً پیش‌زردشتی برمی‌گردد. میترا، در سرزمین‌های دیگری غیر از ایران نیز خدای بسیار مهمی بوده است. قدمت پرستش میترا، به ۱۴۰۰ سال پیش از میلاد مسیح می‌رسد. در سده‌های آغازین میلادی، در مناطق وسیعی از جهان، از آسیای میانه تا دریای مدیترانه، میترائیسم یا همان پرستش میترا، رواج بسیاری پیدا کرده بود.

میترا در ایران باستان، مهر نامیده می‌شود و در سنت دینی زردشتی، در رده‌ی پایین‌تر از اهورامزدا قرار می‌گیرد و آفریده‌ی او محسوب می‌شود تا از آفرینش او پاسداری کند. وظیفه‌ی مهم او نظارت بر پیمان‌هاست؛ حتی پیمان میان اهورامزدا و اهریمن. عجیب آن‌که مهر ایزد، گرز خود را هر روز سه بار بر بالای دوزخ می‌گرداند تا دیوان، به گناهکاران نیز عقوبتی بیش از آن‌چه سزاوار است، تحمیل نکنند. پس از پایان جهان و تمام شدن دوره‌های تاریخ، «مهر» به داوری می‌پردازد. به سبب توجه «مهر» به «راستی»، این ایزد، به داوری روان پس از مرگ خواهد پرداخت. «مهر»، معانی مختلفی دارد: عهد، محبت و خورشید. در ایران باستان، مهر، فرشته‌ی عهد و میثاق و فروغ بود و او را فرشته‌ی دوستی و مظهر روشنایی و فروغ می‌پنداشتند. در نظر آنان، مهر واسطه‌ای بود بین فروغ پدید آمده و فروغ ازلی؛ به عبارت دیگر، واسطه‌ی بین آفریدگان و آفریدگار. و چون مظهر نور بود، بعدها به معنی خورشید هم استفاده شد.

مهر، با هر که پیمان بشکند، مبارزه می‌کند و در این صورت، به خدای جنگ مبدل می‌شود. بدین معنا، مهر نماینده‌ی جنگاوری و دلیری برای حمایت از صلح و صفا و دوستی و پیمان بود. از این رو سپاهیان ایران باستان، پیش از رفتن به جنگ، بر بالای اسب‌هایشان،

پیوست ۲

مهرگیا



مهرگیا یا مهرگیا که در فرهنگ‌ها، مردم گیا (گیه)، آسترنگ، سگ‌کن و ... نیز خوانده شده، در اصل، گیاهی است شبیه به دو انسان به هم پیچیده که در سرزمین چین به صورت نگون‌سار می‌روید؛ چنان که ریشه‌ی آن به منزله‌ی سر و قسمت اصلی آن است. این دو، به منزله‌ی نر و ماده‌اند؛ دست در گردن هم کرده و پای‌ها در یکدیگر محکم ساخته‌اند. گویند هر کس این گیاه را بکند، به فاصله کمی می‌میرد. از همین رو، برای کندن مهرگیا، اطراف‌اش را خالی کنند؛ چنان که به اندک زور کنده شود و ریسمانی بر آن بندند و سر ریسمان را بر کمر سگ، گاو و یا حیوانی دیگر محکم سازند و شکاری در پیش آن سگ‌ها کنند یا علفی بر سر راه آن گاو یا حیوان نهند و چون سگ به دنبال شکار و گاو یا حیوان از پی علف برود، آن گیاه از بیخ و ریشه کنده شود و البته سگ یا گاو و یا حیوان بعد از چند روز بمیرد. به همین دلیل، این گیاه را «سگ‌کن» نیز نامیده‌اند.

در اساطیر کهن هست که از نطفه «کیومرث» (اولین پادشاه باستانی)، پس از مرگ، آبی بر زمین ریخت. خورشید، این آب را پاک و مطهر ساخت و پس از چهل سال، از آن، دو گیاه به شکل ریواس از زمین رُست؛ به نام‌های «مشی» و «مشیانه» که به نحوی شگفت، جفت‌وار و عاشقانه در یکدیگر پیچیده بودند. این دو سپس چهره‌ی بشری یافتند و روح در آنها دمیده

شد. اهورامزدا ایشان را به پارسایی ستود و آن دو خوشدل که نخستین جفت بودند، قدم به جهان نهادند و نخستین کلمات را در ستایش او به زبان راندند. ایشان با یکدیگر پنجاه سال زندگی کردند و از طعام و نوشیدنی بی‌نیاز بودند تا اینکه اهریمن به صورت پیرمردی بر آنها ظاهر شد و ایشان را به خوردن میوه‌های درختان و آشامیدنی وسوسه کرد. از آن هنگام که چنین کردند، در بلا ورنج افتادند اما اهورامزدا برایشان رحمت آورد و در زندگی تازه‌شان، آنها را نعمت و هدایت بخشید. گفته می‌شود که گیاه ریواس از جنس همین مهرگیا است و بنا بر افسانه‌ها، گیاه مزبور از آب مَنی مردی که بی‌گناه کشته شده بود، به وجود آمده است.

معنی دیگر مهرگیا که شاید بی‌توجه به مفهوم اولیه‌ی آن نبوده، مرتبط است با شیرهای گیاهی که جادوگران می‌گفتند از ترکیب و خواص آن آگاه‌اند و با کمک آن، می‌توان قلب مردان سخت‌دل و زنان سنگ‌دل را رام کرد. این است که در بار اُمراء و سلاطین، از جمله فتح‌علی شاه و ناصرالدین شاه، بسیاری از زنان که مورد بی‌مهری بودند، دست به دامان جادوگران می‌شدند تا با خوراندن مهرگیا به همسرشان، دل او را نرم کرده و به دست آورند. این معجون و خواص جادویی آن را در کشورهای چین و هند و حتی کشورهای عربی می‌شناخته‌اند و برای جلب عشق شوهران به همسران‌شان مورد استفاده قرار می‌دادند.

پیوست ۳

روز قیام کاوه

جشن مهرگان بعد از نوروز، مهم‌ترین جشن ایران باستان بوده است. این جشن از روز شانزدهم (مهرروز) تا بیست و یکم مهرماه، همزمان با اعتدال پاییزی، به مدت پنج روز، با مراسم خاصی برگزار می‌شده است.

نقل است که دو گیاه مقدس «مشی» و «مشیانه» در این روز تولد یافتند. ابوریحان بیرونی آورده است که در این روز کاوه بر ضحاک خروج کرد و فریدون را به شاهی برداشت. همچنین در این روز خداوند زمین را بگسترانید و کالبد‌ها

را پذیرای ارواح ساخت. چون آفتاب (مهر) در این روز پیدا شد، آن را «متر کانا» (متعلق به مهر) می‌گفتند که بعدها مهرگان شد و عربی آن، «مهرجان» است.

در ایران قدیم، شادی و پیروزی، موهبتی خدایی بود. از این رو، هرگاه پیروزی‌ای برای مردم پیش می‌آمد و بخصوص وقتی ستمگری را از خود می‌رانند و عدالت را مستقر می‌کردند، به یادگار آن فتح و رهایی از بیداد، جشنی بزرگ بر پا می‌کردند. بنابراین، این جشن را می‌توان جشن باز یافتن آزادی و رهایی از ستم بیگانگان یا جشن پیروزی نیکی بر بدی دانست.

مهرگان مثل نوروز مراسمی داشت و مردم در این روز برای یکدیگر هدیه می‌فرستادند. سلطان، تاج زرّینی را که تصویر خورشید بر آن بود، بر سر می‌نهاد و در نوروز و مهرگان، بارعام می‌داد و هر کس به حضور می‌رفت، اگر شکایتی داشت، رو در رو مطرح می‌کرد.

در این روز زردشتیان لباس نو می‌پوشیدند و سفره‌رنگارنگ می‌گسترند و کتاب اوستا، آئینه و سرمه‌دان و شراب و گلاب و به ویژه انار روی آن می‌چیدند. اگر نوزادی در این روز متولد می‌شد، اسم او را به گونه‌ای انتخاب می‌کردند که واژه‌ی «مهر» در آن باشد.

جشن مهرگان به قدری مهم و طرف توجه بود که حتی بعد از اسلام هم از بین نرفت و در دوران خلفای عباسی با شکوه تمام برگزار می‌شد. این جشن در سراسر آسیای صغیر نیز بر پا می‌شد و از آن‌جا با آیین مهر به اروپا نیز رفته است. جشن مهرگان را در روم قدیم، روز ظهور خورشید تصور می‌کرده‌اند.

مهرگان را آیین و آدابی مفصل بوده و در دوره‌های مختلف با ترتیب خاصی برگزار می‌شده است. اهمیت مهرگان بدان حد بوده که برخی آن را بر نوروز ترجیح نهاده‌اند. آیین‌ها و مراسم مهرگان تا همین دوره‌های اخیر در بخش‌هایی از ایران، از جمله خراسان برقرار بوده‌اند.

(۱) روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان

مهر بفرزا، ای نگارِ مهرچهرِ مهربان

«مسعود سعد سلمان»

(۲) چنوت چیزی شبیه به پل صراط در سنت اسلامی است.

(۳) چو نو کردی نوای مهرگانی

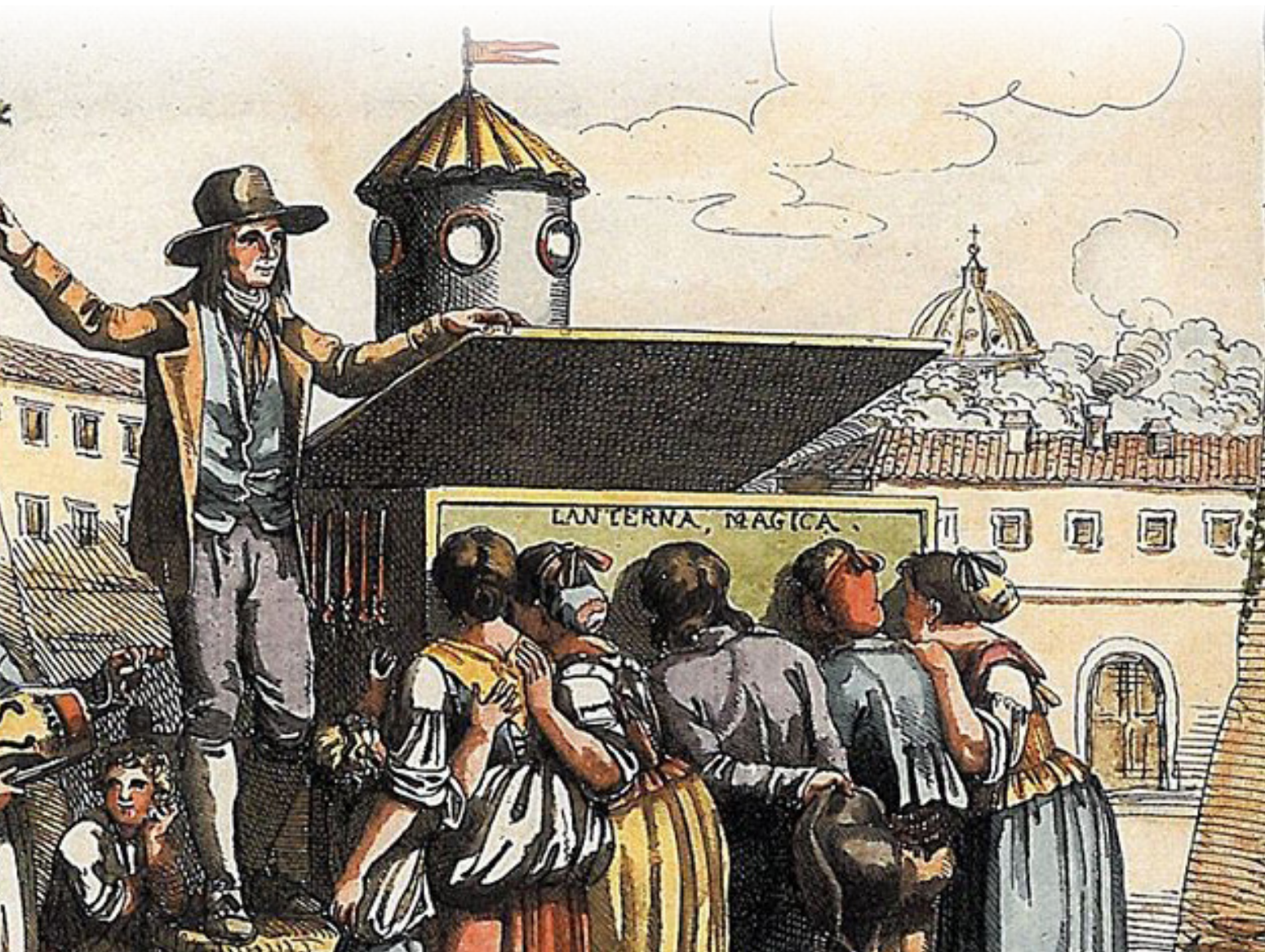
بُردی هوش خلق از مهربانی

«نظامی گنجوی»

همه چیز از همه جا

در این بخش:

- کوتاه و خواندنی
- لطائف و حکایات



کوتاه و خواندنی

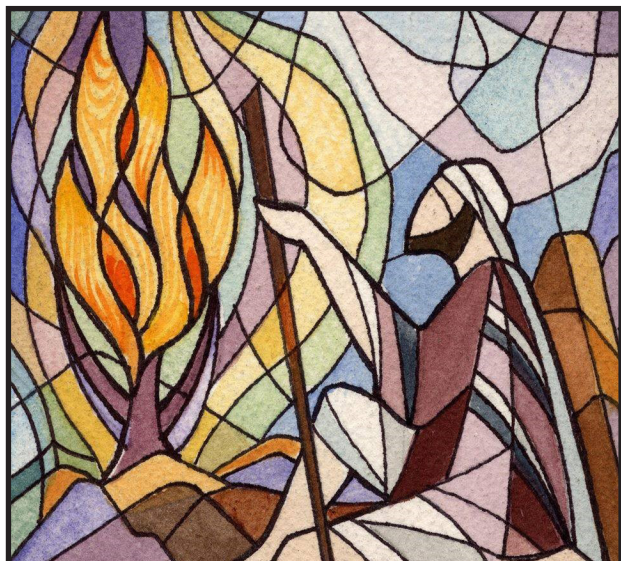
❖ قبله‌ی واقعی ما

محمد علی جمال‌زاده (نویسنده‌ی معاصر) می‌نویسد:

«یکی از رفقا حکایت می‌کرد که در شهر آن‌ها در ایران، در منزل حاکم روضه‌خوانی بود. یکی از به اصطلاح بزرگان چاپلوس و بادمجان دورقاب‌چین، در آن مجلس وارد شد و بی‌پروا پشت را به منبر نموده و در مقابل حاکم زانو به زمین زد و بنای چاپلوسی و خوش‌آمدگویی گذاشت.

حاکم به متانت و ادب به او فهمانید که پشت‌اش به منبر است. ولی او صدا را بلندتر نموده گفت: «منبر ما و قبله‌ی ما شما حضرت اشرف هستید!»

از قضای روزگار، در همان ضمن خبر رسید که حاکم برکنار شده است. آن شخص، فوراً رو را به طرف منبر برگردانیده و پشت را به حاکم کرده گفت: «پشت کردن به منبر حضرت سیدالشهدا بدترین معصیت‌ها و بی‌ادبی‌هاست.»^۱



❖ پیامبر دورشندگان

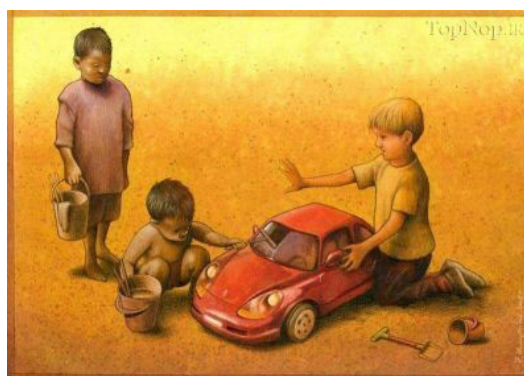
گویند که روزی موسی علیه‌السلام در آن وقت که چوپان حضرت شعیب^(ع) بود و هنوز وحی بدو نیامده بود، گوسفندان را می‌چرانید. قضا را میشی از رمه (گله) جدا افتاد. موسی خواست که او را به رمه ببرد. میش، گوسفندان را نمی‌دید و از بی‌دلی (ترس) همی‌رمید و موسی از پس او همی‌دوید، تا مقدار دو فرسنگ؛ چنان‌که میش را طاقت نماند و از ماندگی (خستگی) بیفتاد و بر نتوانست خاست. موسی در وی نگاه کرد و رحمش آمد. گفت: ای رنج‌دیده، کجا می‌گریزی و از که می‌ترسی؟

برداشتش و بر گردن گرفت و بیاورد تا به نزدیک رمه. چون چشم میش بر رمه افتاد، دلش به جا باز آمد. موسی علیه‌السلام او را از گردن فرو گرفت و میش اندر رمه شد.

ایزد تعالی به فرشتگان ندا کرد که دیدید بنده‌ی من با آن میش چه رفتار کرد و با وجود رنجی که کشید، او را نیاززد و بر وی ببخشد؟ به عزت من که او را برکشم (مقام بلندی بخشم) و کلیم (هم‌سخن خود) گردانم و پیغامبریش دهم و بدو کتاب فرستم و تا جهان باشد از او گویند. این همه کرامت‌ها او را ارزانی داشت.»^۲

❖ بهشت شما چه شکلی است؟

خانم پرل باک، نویسنده‌ی معاصر آمریکایی، درباره‌ی زندگی سخت و رنج‌آور سیاهپوستان در آمریکا می‌گوید: «آنچه وضع سیاهان را در بعضی از ایالات آمریکا برای من به خوبی روشن ساخت، گفته‌ی پیرمردی سیاهپوست بود. پس از یک مراسم مذهبی که سخن از نعمت‌های بهشت در میان بود و می‌گفتند که در بهشت فقط رقص و جشن و ضیافت خواهد بود، پیرمرد سیاه گفت: «آری، آری. اما در آن جا [هم لابد] باز هم باید ما جارو کنیم و ظرف‌ها را بشویم.»^۳



❖ راه حل مشکلات مملکت

«روزی ناصرالدین شاه، وزیر دفتر خود را دید که گوش هایش از زیر کلاه بیرون آمده بود. نظری خشم‌آلود به سوی او افکند و گفت: گوش را زیر کلاه بگذار!»

وزیر دفتر کلاه را تا زیر گوش‌های خود فرود آورد و گفت: «قربان، بچشم! این هم گوش بنده زیر کلاه. ببینم کارهای این مملکت با بردن گوش زیر کلاه درست می‌شود؟!»^۴

❖ به سر مقدس اعلی حضرت قسم!

«نوشته‌اند شاه عباس یک روز که جمعی از رجال کشور در مجلسی مهمان وی بودند، دستور داد تا همه‌ی سرقلیان‌ها را با پهن خشک و کوبیده‌ی اسب، چاق کردند و برای سرداران و رجالی که قلیان می‌کشیدند به مجلس آوردند. سپس خود رو به ایشان کرد و گفت: «ببینید این تنباکو چطور است. آن را وزیر همدان برای من فرستاده و مدعی است که بهترین تنباکوی دنیاست.»

همه کشیدند و تعریف کردند و به سلیقه‌ی وزیر همدان آفرین گفتند. آنگاه شاه رو به قورچی باشی (رئیس محافظان شاه) کرد و گفت: «خواهش دارم عقیده‌ی خود را آزادانه بگویی.» قورچی باشی گفت: «به سر مقدس اعلی حضرت قسم که از هزار گل خوشبوتر است!» شاه نظری به تحقیر بر او افکند و گفت: «مرده‌شوی احترامی را ببرند که نمی‌گذارد تنباکو را از پهن تشخیص داد.»^۵

❖ حرف زدن برای که (چه) خطرناک است؟

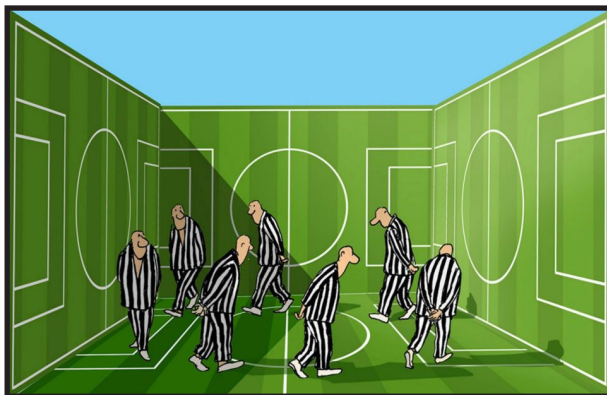
ناپلئون امپراتور فرانسه، پس از آنکه به عنوان رئیس کشور برگزیده شد، قبل از هر چیز شروع به تعطیل روزنامه‌ها کرد و تعداد آن‌ها را از چهل و نه، به شش روزنامه رساند. وی راضی نبود که آن شش روزنامه هم آزادی داشته باشند. ناپلئون با آنکه روش آزادی مطبوعات را در کشور انگلیس می‌ستود، ولی در حکومت خود در فرانسه برای قبول گفته‌های مخالفان آمادگی نداشت و به رئیس شهربانی خود دستور داده بود که سردبیران روزنامه‌های مخالف را بازداشت کنند. وقتی که علت این اقدامات را از او پرسیدند، با صراحت گفت: «سه روزنامه‌ی مخالف از هزار شمشیر خطرناک‌تر است.»^۶



❖ یک صدا تشویق کنیم!

از میان مربیان تیم‌های شرکت‌کننده در جام جهانی فوتبال ۲۰۱۸ روسیه، یکی از پردرآمدترین مربیان، مربی سابق تیم ملی ایران، «کارلوس کیروش» بود. درآمد سالانه‌ی این سرمربی ۱/۹ میلیون یورو بود. اگر قیمت هر یورو را ۹۵۰۰ تومان فرض کنیم، این درآمد معادل تقریباً ۱۸ میلیارد و ۵۰۰ میلیون تومان می‌شود. برای اینکه تصور بهتری از این رقم داشته باشید می‌توان آن را با حقوق تعیین شده‌ی رسمی برای یک کارگر ایرانی (در همان زمان) مقایسه کرد: برای کسب درآمد یک سال کیروش، یک کارگر ایرانی باید ۱۳۵۰ سال کار کند!

البته هزینه‌های پرداخت شده برای تیم ملی فوتبال، به حقوق سرمربی محدود نمی‌شود و باید تمام پول‌هایی که در این ارتباط به مدیران قراردادهای و کادر فنی و همچنین به منظور تدارکات و تجهیزات، هزینه‌های سفر، بازی‌های تدارکاتی و ... پرداخت می‌شود را نیز به این ارقام اضافه کرد.^۷



- (۱) محمدهادی جمالزاده، کشکول جمالی، ص ۲۳۱ (به نقل از کتاب «هزار و یک حکایت تاریخی»، تألیف و تدوین محمود حکیمی، انتشارات قلم).
- (۲) خواجه نظام‌الملک، سیاست‌نامه (به نقل از کتاب «هزار و یک حکایت تاریخی»، تألیف و تدوین محمود حکیمی، انتشارات قلم).
- (۳) مجله‌ی سخن، سال ۸، بخش اول، ص ۱۹۶ (به نقل از کتاب «هزار و یک حکایت تاریخی»، تألیف و تدوین محمود حکیمی، انتشارات قلم).
- (۴) مجله‌ی محیط به نقل از خواندنی‌ها، ۷ مهرماه ۱۳۲۶ (به نقل از کتاب «هزار و یک حکایت تاریخی»، تألیف و تدوین محمود حکیمی، انتشارات قلم).
- (۵) مجله‌ی سخن، اردیبهشت ماه ۱۳۲۲، ص ۴۴۸ (به نقل از کتاب «هزار و یک حکایت تاریخی»، تألیف و تدوین محمود حکیمی، انتشارات قلم).
- (۶) مجله‌ی محیط، شماره‌ی ۲۲۴، ص ۳۰.
- (۷) مجله‌ی قلمرو رفاه، سال چهارم، شماره‌ی ۳۹، تیرماه ۹۷.

در آداب تربیت!



نیت مهم است

ملانصرالدین دو بز داشت که چون جانش از آنها مراقبت می‌کرد. روزی، طناب گردن یکی از بزها شل بود و او نیز فرصت را غنیمت شمرده و پا به فرار گذاشت. ملا هر چه جستجو کرد نتوانست بز را پیدا کند. پس به خانه برگشت و بز دوم را که به تیرک طویله بسته شده بود و در خلوت خود علف می‌خورد، به باد کتک گرفت. همسایه‌ها با شنیدن صدای ناله بز و فریادهای ملا به طویله آمدند، جلوی او را گرفتند و گفتند: «چه می‌کنی؟ حیوان زبان بسته را گشتی!» ملانصرالدین گفت: «شما که نمی‌دانید، اگر طنابش محکم نبود این نابکار از آن یکی هم تندتر می‌دوید!»

پیشگیری بهتر از درمان است

روزی ملانصرالدین کوزه‌ای به دخترش داد تا از چشمه آب بیاورد اما هنوز دختر از خانه خارج نشده بود که ملا او را به باد کتک گرفت. زن ملا با شنیدن صدای جیغ دختر به حیاط دوید و از ملا پرسید: «چه شده؟ چه کرده است که او را این طور می‌زنی؟!» ملانصرالدین گفت: «او را می‌زنم تا یادش بماند که کوزه را در راه نشکند!» زن گفت: «هنوز که نرفته و کوزه هم نشکسته!» ملا جواب داد: «برای همین حالا او را می‌زنم. بعد از این که کوزه شکست دیگر زدن او چه فایده‌ای دارد؟»

تنها راهش کتک است

(گلستان سعدی، باب هفتم: در تأثیر تربیت)

معلم کُتابی دیدم در دیار مغرب؛ ترش‌روی، تلخ‌گفتار، بدخوی، مردم‌آزار، گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان به دیدن او تبّه گشتی و خواندن قرآن‌اش، دل مردم سیّه کردی. جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار؛ نه زهری خنده و نه یارای گفتار؛ گه عارض سیمین یکی [را] تپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی. القصّه شنیدم که طرفی از خباثتِ نفس او معلوم کردند، [او را] بزدند و برانندند. و مکتبِ او را به مُصلحی دادند پارسای سلیم، نیک‌مردِ حلیم که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجبِ آزار کس بر زبانش نرفتی. کودکان را هیبتِ استادِ نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاقِ ملکی دیدند و یک‌یک دیو شدند. به اعتمادِ حلم او، ترکِ علم کردند. اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده، در سر هم شکستندی.

استادِ معلم چو بُود بی‌آزار

خرسک‌بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته، بر آن مسجد گذر کردم. معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و به جای خویش آورده. انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را معلمِ ملائکه دیگر چرا کردند؟! پیرمردی ظریف جهان‌دیده گفت:

پادشاهی پسر به مکتب داد

لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته به زر

«جورِ اُستاد به ز مهر پدر»

شرح کلمات

لا حول گفتن: گفتن «لا حول و لا قوه
آلا بالله» که ذکری است از سر تعجب
و انکار.

ظریف: نکته‌سنج، دقیق و ریزبین
لوح سیمین: تخته‌ی فلزی که کودکان
به منظور نوشتن مشق، به مکتب
می‌بردند.

نبشته: نوشته

سلیم: بی‌آزار، آرام
حلیم: بردبار
هیبت: ترس
ملکی: (منسوب به ملک) فرشته‌وار
به اعتماد: با تکیه بر
درست ناکرده: نوشته
خرسک‌بازی: نوعی بازی
فراهم‌نشستن: به گرد هم (با هم)
نشستن

مغرب: مراکش (کشوری در شمال
غربی قاره آفریقا)
کُتاب: مکتب‌دار
زهره: جرأت
عارض سیمین: صورتِ سفید
تپانچه: سیلی
طرفی از: گوشه‌ای از، مقداری از
خباثت نفس: بدجنسی، شرارت
مصلح: نیکوکار



روایت کن آغاز کن

در این بخش:

- خدا حافظی در برابر دریا
- قصه گویی در فرهنگ سرخ پوستان
- مهمان شفا بخش (افسانه ای سرخ پوستی)
- خیال پردازِ واقع گرا؛ زندگی و آثار جانی روداری:

زندگی نامه

اتوبوس شهری شماره ۷۵

آوای شب (داستانی با سه پایان)

- معرفی کتاب (نگاهی گذرا)
- سقراط؛ یونانی ای جو یای حقیقت در عهد باستان



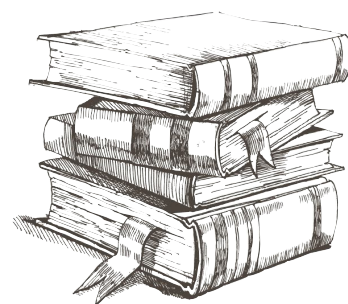
، به خاطر معلمی که از او گرفته
 گریست. وقتی دیگر اشکی در
 ش نبود و گلوی خشک شده‌اش
 بدن نداشت، به زحمت از جا
 مقابل چشمان خسته‌اش
 آهسته کف‌اش را که در

پی‌یر می‌دانست که دیگر نمی‌تواند صبر کند. لحظه‌ی تصمیم که از روز اول به طور مبهم حس کرده بود، اکنون فرارسیده بود. او قبلاً از خویش پرسیده بود: «انتظار یا مبارزه؟» و در آن زمان انتخاب کرده بود: «مبارزه». او دیگر نگران خطرها نبود: «وقتی انسان پدرش را در رام مبارزه از دست داده و نزدیک است که معلم‌اش نیز در چنین راهی جان بسپارد، دیگر حق ندارد بترسد».

پی‌یر، کیف به پشت، مستقیماً به طرف دریا می‌رفت. به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. گلوله‌ی آتشینی قلب‌اش را می‌شکافت. بغض گلویش را می‌فشرد و قطره‌های اشک، چشمان‌اش را می‌سوزاند. با قدم‌هایی سریع به طرف دریا رفت. آن‌جا، در برابر عظمتِ دریای آرام، سرانجام تنها شد. جز برنده‌ی کوچکی که در آسمان پرواز می‌کرد، کسی



نویسنده: ژرژ فون ویلیه
مترجم: دلارا قهرمان
انتشارات کانون پرورش





قصه‌گویی در فرهنگ سرخ‌پوستان

این قصه‌ها و افسانه‌ها، کار و کوشش، دلیری و نیک‌خواهی، وفای به عهد و سپاسگزاری از روح بزرگ (آفریننده‌ی مردمان) ستوده شده بود.

سرخ‌پوستان از این قصه‌ها و افسانه‌ها پند می‌آموختند و راه و رسم زندگی و طرز رفتار با مردمان را فرا می‌گرفتند. برای مثال، آن‌ها می‌آموختند که جانوران را جز برای رفع نیاز ضروری خود نباید شکار کنند و بکشند. آنان هرگز همه‌ی میوه‌های یک درخت و یا همه‌ی دانه‌های یک بوته را نمی‌چیدند و همیشه مقداری از آن‌ها را برای پرندگان و حشرات باقی می‌گذارند، زیرا عقیده داشتند که آنان نیز چون آدمیان حق زندگی دارند.

به این ترتیب، سال‌ها پیش از ما، مردمی با نژادی متفاوت از نژاد ما، در قاره‌ای زندگی می‌کردند که اقیانوسی پهناور، قاره‌ی ما را از آن جدا کرده است؛ آن‌ها شیوه‌ی خاصی برای زندگی خود داشتند که ظاهراً با طرز زندگی ما، تفاوت بسیار داشت اما مانند ما، درباره‌ی کارهای نیک و بد می‌اندیشیدند و قصه‌ها و افسانه‌هایی داشتند که گاه شباهت عجیبی به قصه‌ها و افسانه‌های ما دارند. اکنون نمونه‌ای از این افسانه‌ها را با یکدیگر می‌خوانیم.

خاص می‌پیچید و به کول خود می‌گرفت و هر جا می‌رفت او را نیز با خود می‌برد. مردمان سرخ‌پوست فرزندان خود را به نام‌هایی زیبا می‌نامیدند و زمانی که بزرگ می‌شدند، برای ورود آنان به جرگه‌ی بزرگسالان قبیله، جشنی برگزار می‌کردند و نام جدیدی برای آن‌ها برمی‌گزیدند. سرخ‌پوستان، این نام جدید را بنا به توانایی‌ها و علایق نوجوانان و کاری که قرار بود در آینده انجام دهند، انتخاب می‌کردند و در این نام‌گذاری‌ها، از اسامی جانوران و اشیاء دور و برشان استفاده می‌کردند. نام‌هایی مانند: عقاب سیاه، غزال چابک و ابرسیم‌فام.

سرخ‌پوستان، سخت شیفته و دوست‌دار قصه و داستان هستند. پیش‌ترها، داستان‌سرایان و قصه‌گویان، از سپیده‌دمان تا شامگاهان از یک «ویگوام» (=چادر) به ویگوام دیگر می‌رفتند و تابستان‌ها در کنار چادر و زمستان‌ها در کنار آتشی گرم، بر پوشش‌های نرم می‌نشستند و افسانه می‌گفتند. کودکان، گرد آنان حلقه می‌زدند و به قصه‌های شیرین‌شان گوش می‌دادند. افسانه‌سرا، این افسانه‌ها و قصه‌ها را از پدران خود شنیده و به یاد سپرده بود. در این قصه‌ها، فرزانه‌ای خردمند درباره‌ی آسمان و زمین و گیاهان و جانوران سخن رانده بود. در

سال‌ها قبل، در قاره‌ی آمریکا تنها سرخ‌پوستان می‌زیستند. سفیدپوستان یا به گفته‌ی سرخ‌پوستان، «رنگ‌پریدگان»، پس از آن که «کریستف کلمب» با کشتی‌هایش به قاره‌ی آمریکا رسید، به بومیان آن‌جا حمله‌ور شدند و طی صدها سال با زور زمین‌های آنان را گرفتند. سفیدپوستان، بسیاری از سرخ‌پوستان را کشته و بسیاری را به بردگی گرفتند. امروزه، جز چند قوم، از مردمان سرخ‌پوست، کسی باقی نمانده است. آن‌ها در جاهای مختلف قاره‌ی آمریکا پراکنده‌اند و هنوز هم یاد دوران گذشته را در قصه‌ها و افسانه‌های خود زنده نگاه می‌دارند.

بومیان آمریکا، پوستی کم و بیش تیره، و چشمان درشت و سیاه، و موهای صاف و پرپشت دارند. آن‌ها در گذشته جامه‌های کتان و چرمین می‌پوشیدند و آن‌ها را با مرواریدها و صدف‌های درخشان می‌آراستند. آن‌ها پای‌افزاری به پا می‌کردند که آن را «موکاسن» می‌خواندند و کفشی راحت و چرمی بود.

سرخ‌پوستان، نوزادان و کودکانی که ما «نی‌نی» صدا می‌کنیم، «پاپوز» می‌خواندند و مادر، پس از آن که جامه‌ای از کتان‌های رنگین بر تن نوزاد می‌کرد، او را در قنداقی



مهمان شفابخش (افسانه‌ای سرخ‌پوستی)

اما صدایی خشک و بی‌رحم جواب داد که نمی‌تواند یک بیمار را به خانه‌ی خود راه بدهد و به پیرمرد گفت که راه خود را در پیش بگیرد و برود!

پیرمرد از آنجا دور شد و به در ویگوم دیگری رفت. بر در آن ویگوم، پوست روباهی را بر تیری بلند آویخته بودند و باد، دم کلفت آن را تکان می‌داد. از درون ویگوم، بوی غذایی خوشمزه می‌آمد و بی‌گمان سرخ‌پوستان قبیله‌ی روباه که در آن ویگوم می‌زیستند، مردمانی توانگر بودند و سیر کردن شکم یکی از هم‌نوعان‌شان برای آنان سخت نبود. با این همه، آنان نیز پیر دردمند را از در خود راندند و گفتند وقت و حوصله‌ی پرستاری از او را ندارند.

پیرمرد بیمار بدین‌سان از یک ویگوم به ویگوم دیگر می‌رفت ولی سرخ‌پوستان قبیله‌ی گرگ و افراد دیگر قبیله‌ها، حاضر نشدند او را بپذیرند و از او پرستاری کنند. دل هیچ‌کس برای پیر دردمند نسوخت.

تنها، ویگوم قبیله‌ی خرس مانده بود که پیرمرد به سراغ آن نرفته بود؛ پس به آنجا رفت. در ویگوم را پوستی زیبا زینت می‌داد. در همان لحظه پیرزنی از ویگوم بیرون آمد و پیرمرد را با خوش‌رویی و مهربانی پذیرفت.

شکارچیان همه با هم تیر به سوی او انداختند. این بار تیرها و خرگوش ناپدید شدند و به جای آن‌ها، در همان جایی که خرگوش نشسته بود، پیرمردی ژنده‌پوش ظاهر گشت. پیرمرد بیمار بود و از آنان خواهش کرد او را با خود ببرند و از او پرستاری کنند اما شکارچیان می‌خواستند هرچه زودتر به دهکده برگردند؛ خرگوش بازگشت آنان را به تأخیر انداخته بود و به علاوه، آن گروه، مردمی دل‌سوز و مهربان نبودند. آن‌ها به زاری و خواهش پیرمرد گوش ندادند و او را در همان‌جا به حال خود رها کردند و راه خویش را در پیش گرفتند. پیرمرد بی‌چاره دورادور در پی آنان رفت و اندکی پس از آن‌ها به دهکده رسید.

دهکده، محل زندگی شکارچیان قبیله‌های گوناگون بود. در هر ویگوم، با نشان قبیله‌ی رئیس آن، آراسته شده بود. بر در یک ویگوم لاک لاک پشت بود و بر در ویگوم‌های دیگر پوست گرگ، پوست سگ‌آبی، سرگوزن، سر خرس، بال جغد یا شاهین یا بال درنا آویخته شده بود.

پیرمرد به نخستین ویگوم نزدیک شد. بر در آن ویگوم، لاک لاک پشتی در پرتو نور خورشید می‌درخشید. پیرمرد در زد و کمک خواست و خواهش کرد که بگذارند وارد شود

سال‌ها پیش، روزی سرخ‌پوستان از شکارگاه به دهکده‌ی خود باز می‌گشتند که ناگهان خرگوشی را دیدند که از پس بوته‌ای دوید و در برابر آنان ایستاد. خرگوش بسیار زیبا بود. او پوستی سرخ و نرم، پاها و دُمی سپید، گوش‌هایی دراز و چشمانی بسیار درخشانده داشت.

یکی از شکارچیان، کمان خود را در دست گرفت و تیری در چله‌ی آن نهاد و به سوی خرگوش پرتاب کرد. تیر به خرگوش خورد ولی همه با شگفتی بسیار دیدند که تیر در او اثر نکرد و به سوی شکارچی بازگشت. شکارچی دیگری نیز تیری در کمان نهاد و خرگوش را نشانه گرفت اما تیر او نیز به سوی خود او بازگشت. سرخ‌پوستان سخت به حیرت افتادند. آنان به دشواری می‌توانستند باور کنند آنچه می‌بینند در بیداری است و نه در خواب!

همه‌ی آن‌ها از تیراندازی به سمت خرگوش دست برداشتند. خرگوش نیز بدون ترس هم‌چنان در میانه‌ی راه نشسته بود و گاه پوزه و گاه گوش‌ها و پاهای سفید خود را می‌مالید. سپس ناگهان سرش بلند کرد و با نگاهی کنجکاو و اندکی شیطنت‌آمیز به سرخ‌پوستان خیره شد.



خانه‌های سرخ‌پوستان در هر ناحیه و منطقه‌ای به شکلی خاص ساخته می‌شد. این خانه‌ها را به اسم‌های مختلفی صدا می‌زنند؛ مانند: «تی‌پی»، «ویگوم» یا «هوگان».

آموختم. این دانش را تنها تو و افراد قبیله‌ی تو خواهید داشت و افراد دیگر قبیله‌ها باید نزد قبیله‌ی تو، قبیله‌ی خرس، بیایند و برای درمان خود، از شما کمک بگیرند. به این ترتیب، قبیله‌ی خرس، نیرومندترین و مهم‌ترین قبیله‌ی سرخ‌پوستان خواهد گشت.»

پیرزن چون این سخن را از دهان او شنید، دست به آسمان افراشت و مانیتو بزرگ را سپاس گفت و ستایش کرد و وقتی دوباره سرش را پایین آورد دیگر از پیرمرد نشانی نیافت. به جای او خرگوشی نشسته بود که به یک جست از ویگوام پیرزن بیرون پرید و رفت. خرگوش به سوی جنگل دوید و به‌زودی دُم کوچک و سپیدش در پس بوته‌ها ناپدید شد.

پیرزن به گفته‌های پیرمرد ایمان داشت و قبیله‌ی خرس همچنان که پیرمرد پیش‌بینی کرده بود، به‌زودی نیرومندترین و تواناترین قبیله‌ها شد.

برگرفته از کتاب «افسانه‌های سرخ‌پوستان، جلد اول»، نوشته هلن فوره سلتز، ترجمه اردشیر نیک‌پور، انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۷۸.

(۱) سرخ‌پوستان، روح بزرگ (روان بزرگ) یا خدا را «مانیتو بزرگ» می‌نامند. آنان این روح بزرگ را آفریننده و نگهدارنده مردمان می‌دانند.

به پیرزن نصیحت می‌کرد که تلاش کند گیاهان، ریشه‌ها و میوه‌هایی را که می‌چند، خوب بشناسد و طرز استفاده از آن‌ها را به یاد سپارد. سپس برای اطمینان‌یافتن از این موضوع از پیرزن می‌خواست که طرز درمان همه‌ی تب‌ها و بیماری‌ها را برای او دوباره بازگوید. مدتی نگذشته بود که پیرزن بیش از همه‌ی سرخ‌پوستان از ارزش درمانی گیاهان آگاهی یافت.

پیرمرد چند ماه نزد او بود و به بیماری‌های گوناگون گرفتار شد. پیرزن با پاکدلی و از خودگذشتگی و شکیبایی بسیار، به پرستاری و تیمار او می‌پرداخت و پیرمرد را در درمان همه‌ی آن بیماری‌ها را به او آموخت. روزی پیرمرد به او چنین گفت: «من آنچه را که باید فرامی‌گرفتی، به تو آموخته‌ام. بدان که مانیتو بزرگ^۱ (روح بزرگ) مرا به زمین فرستاده بود تا راه درمان‌کردن بیماری‌ها را به قبیله‌ای از سرخ‌پوستان بیاموزم که بیش از همه‌ی قبیله‌ها شایستگی فراگرفتن آن‌ها را داشته باشد. تنها تو بودی که دل بر پیری و دردمندی من سوزاندی. تو مرا که گرسنه بودم سیر کردی و بهترین پوست‌هایت را زیر پای من انداختی تا بر آنها بیاسایم. تواز من چنان پرستاری کردی که خواهری مهربان از برادر خود می‌کند. به همین خاطر، من درمان دردها را به تو



وی نیز مانند آن مرد، پیر و فرسوده می‌نمود اما زنی خوش‌خو و پاکدل بود و از دیدگان کوچک و درخشان او، از چین‌های چهره‌ی او، بخشنده‌ی پاکدلی و بلندنظری و مهربانی می‌بارید.

پیرزن، پیش از آن که پیرمرد دهان باز کند و یاری بخواهد، به پیشواز او رفت و به او کمک کرد تا وارد چادر شود. او را در بهترین جای چادر نشاند و غذایی را که حاضر داشت برایش آورد. آنگاه پوست‌های ضخیم و نرمی بر زمین گسترد و به پیرمرد گفت روی آن‌ها بخوابد. پیرمرد به او گفت که سخت بیمار است و سپس توضیح داد که بیماری‌اش به چه علت است و برای درمانش چه باید کرد: پیرزن باید به جنگل می‌رفت و گیاهانی را که پیرمرد می‌گفت می‌چید و با آن‌ها دارویی می‌ساخت. پیرزن تا آن وقت هرگز چنین دارویی را نمی‌شناخت. او اندکی متعجب شد اما با اراده‌ی استوار و نیتی پاک، گفته‌های پیرمرد را به یاد سپرد و در پی انجام‌دادن آن‌ها رفت. پیرمرد ناتوان، پس از خوردن دارویی که طرز تهیه‌اش را خود به پیرزن آموخته بود، بهبود یافت.

چند روز بعد، پیرمرد دوباره در بستر بیماری افتاد. این بار بیماری او با بیماری پیشین فرق داشت و شگفت اینکه او درمان این بیماری را هم می‌دانست. او پیرزن را برای چیدن گیاهان دیگری به جنگل فرستاد. سپس طرز آماده‌کردن داروی تازه را هم به او آموخت و وقتی دارو آماده شد آن را خورد و بهبود یافت. روزها به همین منوال گذشت و پیرمرد بارها بیمار شد. هر بار که او دچار بیماری می‌شد، پیرزن بی‌آنکه از خود خستگی نشان دهد، دستورهای او را به کار می‌بست و هر بار پیرمرد با خوردن دارو بهبود می‌یافت. پیرمرد





خیال‌پرداز و واقع‌گرا

زندگی و آثار «جانی روداری»



«جانی روداری» در سال ۱۹۲۰ در دهکده‌ای در شمال ایتالیا به دنیا آمد. در سال ۱۹۳۸ از مدرسه تربیت معلم فارغ‌التحصیل شد. چند سالی ضمن تدریس در مدارس ابتدایی، به تحصیل در دانشگاه نیز پرداخت. در سال ۱۹۴۵، بعد از آزادی ایتالیا در جنگ جهانی دوم، همزمان با روزنامه‌نگاری، نوشتن داستان‌هایی در زمینه ادبیات کودکان را آغاز کرد.

او در ابتدای جوانی، پس از شناخت آثار داستایوفسکی و نویسندگان و فلاسفه آلمانی‌زبان، کتابی به نام «دفتر فانتزی‌ها» درباره‌ی هنر داستان‌نویسی نوشت. در سال



۱۹۵۱، کتاب‌های «ترانه‌های کودکان» و «ماجراهای پیاز کوچولو» را انتشار داد. از آنجا که برای کار در زمینه ادبیات کودکان به صورت علمی اشتیاق فراوان داشت، به مطالعات عمیق در زمینه تعلیم و تربیت و مسایل آموزشی کودکان پرداخت. علاوه بر این، خود شخصاً به مدارس ابتدایی

می‌رفت و داستان‌های منتشر نشده‌اش را برای بچه‌ها می‌خواند تا نظرات آنها را گوش کند و بارها اتفاق می‌افتاد که بعد از شنیدن نظرات بچه‌ها،

داستان را کاملاً تغییر می‌داد.

جانی روداری در سال ۱۹۷۰ جایزه «هانس کریستین آندرسن» (بزرگ‌ترین جایزه جهانی در زمینه ادبیات کودکان) را به دست آورد. او یک مشاهده‌گر دقیق واقعیت‌ها و قصه‌پردازی ماهر درباره‌ی آنها بود. به نظر او، قصه‌ها، ترانه‌های بچه‌گانه و داستان‌های کودکان، همه بازگوکننده‌ی واقعیت‌های کوچک و بزرگ روزانه‌ای است که در جامعه فانتزی عرضه می‌شوند. او می‌گوید: «فانتزی... وسیله‌ای است اجتناب‌ناپذیر برای شناخت واقعیت و تغییر آن با طرح‌های انسانی. فانتزی به همه کس تعلق دارد؛ نه فقط به آنهایی که از آن حرفه‌ای برای خود می‌سازند، دعوت به فانتزی از طرف روداری به معنای تکان دادن عادات روزمره و تکراری است که می‌تواند تفکر را نابود سازد.

روداری معتقد بود که تخیل و فانتزی یک کودک را نباید یک دنیای غیر واقعی تلقی کنیم و آن‌ها را تصویری به شمار آوریم که در عمل وجود ندارند. بلکه تخیل، نشانه‌ای است از یک خلاقیت نهفته و نو؛ نشانه‌ای از واقعیتی که باید به وجودش آورد؛ واقعیتی کاملاً انسانی. در یک کلام، روداری موفق می‌شود که از تمام آدم‌ها، زندگی آنها و مسایل‌شان سخن به میان آورد و موفق می‌شود از تمام آن چیزهایی که هر روز احاطه‌مان



کرده‌اند و ما را به فکر می‌اندازند، صحبت کند. روداری در روز ۱۵ آوریل ۱۹۸۰ درگذشت. بچه‌هایی که روداری سراسر زندگی‌اش را برای آنها وقف کرده بود و او را از طریق آثارش شناخته بودند و عمیقاً دوست‌اش داشتند، برای آخرین بار به دیدار او شتافتند. بچه‌ها، گرد تابوت او حلقه زدند و تکه کاغذهایی را که روی آن‌ها، جملاتی برای روداری نوشته و یا نقاشی کشیده بودند، روی تابوت‌اش گذاشتند. در ادامه می‌توانید دو داستان از جانی روداری را بخوانید.

برگرفته از مقدمه کتاب «داستان‌هایی برای سرگرمی»، جانی روداری، ترجمه چنگیز داویرناه، انتشارات بخش فرهنگی سفارت ایتالیا در ایران، تهران، پاییز ۱۳۷۱



جانی روداری، خود شخصاً به مدارس ابتدایی می‌رفت و داستان‌های منتشر نشده‌اش را برای بچه‌ها می‌خواند تا نظرات آنها را گوش کند و بارها اتفاق می‌افتاد که بعد از شنیدن نظرات بچه‌ها، داستان را کاملاً تغییر می‌داد.

اتوبوس شهری شماره ۲۵

نوشته‌ی جانی روداری

غذاهایی که برای خوردن در محل کار بود، پیک نیکی راه انداختند.

وکیل ناگهان فریاد زد: «نگاه کنیدا!» اتوبوس خود به خود، با تکان‌های کوچکی

شروع به حرکت کرد. همگی توانستند به موقع سوار شوند. آخرین نفری که سوار شد

خانم با گل‌های سیلکمن بود که اعتراض‌کنان می‌گفت: «این دفعه قبول نیست! تازه داشتم

لذت می‌بردم.»

یک نفر پرسید: «ساعت چند است؟» شخص دیگری جواب داد: «وای، معلوم نیست

چقدر دیر کرده‌ایم!»

همگی به ساعت‌هایشان نگاه کردند و با کمال تعجب دیدند که ساعت کماکان

ده دقیقه مانده به نه است. در واقع در تمام مدت گردش، عقربه‌های ساعت‌ها

حرکتی نکرده بودند. این گردش یک هدیه بود، چیزی دور از انتظار!

مسافران هنوز شگفت‌زده بودند. در گوشه‌ی روزنامه‌ای که روی یک صندلی افتاده بود،

نوشته شده بود «۲۱ مارس». روز اول بهار همه چیز امکان‌پذیر است!

داستان‌های تلفنی، مجموعه داستانی از جانی روداری، ترجمه مسعود جواهری، نشر ذکر، ۱۳۹۴.

وزارتخانه می‌رسم. حسابی سرزنشم خواهند کرد، ولی مهم نیست، حالا که اینجا هستم

دلی از عزا در خواهم آورد. ده سالی هست که گل سیلکمن نچیده‌ام.»

از اتوبوس پیاده شد و از هوای تازه‌ی آن صبح عجیب و غریب استنشاق کرد و مشغول

درست کردن یک دسته گل سیلکمن شد. مسافران پس از این که دیدند اتوبوس قصد

حرکت ندارد، یکی بعد از دیگری پیاده شدند. یکی پاهایش را از خستگی می‌مالید،

دیگری مشغول کشیدن سیگار شد. تا اینکه رفته رفته عصبانیت‌شان از بین رفت، مانند

تکه ابری در مقابل آفتاب. یکی گل‌مارگریتی چید و به یقه‌ی کتش زد. دیگری توت‌فرنگی

نارسی دید و فریادکنان گفت: «من پیداش کردم. اسم و نشانی‌ام را می‌گذارم و وقتی

که رسید برمی‌گردم تا بچینم‌اش!» و همین کار را هم کرد. تکه کاغذی را که رویش اسم

و نشانی‌اش نوشته شده بود، از کیف پولش در آورد و روی چوبی نصب کرد و در کنار

توت‌فرنگی به زمین فرو کرد. روی تکه کاغذ نوشته شده بود: «دکتر جولیو بولاتی».

دو نفر دیگر که کارمند آموزش و پرورش بودند، روزنامه را به شکل توپ در

آورده و مشغول بازی فوتبال شدند. انگار نه انگار این‌ها همان کارمندان

چند دقیقه پیش هستند که می‌خواستند راننده و

کمکراننده را به قتل برسانند!

یک روز صبح، اتوبوس شهری شماره‌ی ۲۵، که مسیر حرکتش از میدان «مونت

وردی» قدیم به میدان «قیومه» بود، به جای رفتن به طرف «تراسته وِره»، جاده‌ی

«جان نیکلو» را در پیش گرفت و پیچید به طرف «آئورلیای» قدیم، ودقایقی بعد،

در دشت‌های اطراف رم، مانند خرگوشی که در حال گردش باشد، روان شد.

مسافران آن ساعت تقریباً همگی کارمند بودند و مشغول خواندن روزنامه. حتی

آنهايي که روزنامه نخریده بودند، با گردن کشیدن از پشت سر دیگران، خود را

به خواندن مشغول کرده بودند.

آقایی در فاصله‌ی ورق زدن روزنامه، یک لحظه چشم‌هایش را بالا گرفت و نگاهی به

بیرون انداخت و شروع کرد به داد و فریاد که: «آهای، کمکراننده! چه اتفاقی داره

می‌افتد؟»

سایر مسافران هم چشم از روزنامه گرفتند و صدای اعتراض دسته‌جمعی مهیبی بلند شد:

– این جاده که به «چیویتاویکیا» می‌رود.

– پس راننده چه کار می‌کند؟

– دیوانه شده، جلوی‌اش را بگیرد!

– این دیگر چه اتوبوس مسخره‌ای است!

وکیلی با صدای بلند گفت: «ساعت ده دقیقه مانده به نه است و من باید ساعت نه در

دادگاه باشم. اگه این دادگاه را ببازم، علیه شرکت اتوبوس‌رانی شکایت خواهم کرد.»

راننده و کمکراننده سعی می‌کردند که توضیح دهند که اتوبوس از فرمان پیروی

نمی‌کند و خودبه‌خود این کارها را انجام می‌دهد، و مسئولیت را از گردن خود

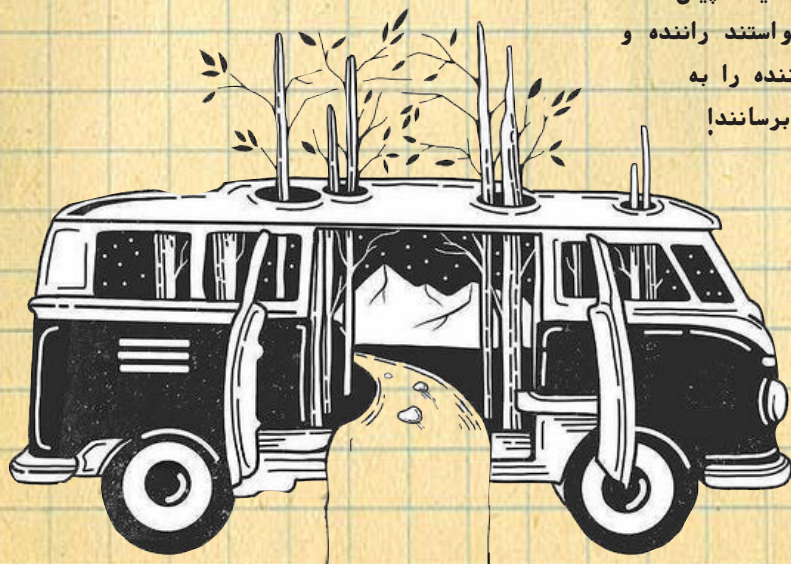
بردارند، و در واقع راست هم می‌گفتند. در این لحظه، اتوبوس از جاده خارج شد و

جلوی یک جنگل سبز و معطر ایستاد.

خانمی با خوشحالی گفت: «وای، گل‌های سیلکمن! همه‌شان هم شاداب‌اند!»

وکیل با پرخاش گفت: «الان چه وقت فکر کردن به گل‌های سیلکمن است؟»

خانم توضیح داد: «مهم نیست، دیر به



آوای شب

نوشته‌ی
جانی روداری



به آخرین خانه در آخرین خیابان. جلوی در آن خانه، پیرمردی را دید که با صدای ضعیفی می‌نالید. آقای سالخورده گفت: «شما اینجا چه می‌کنید؟ حال‌تان خوب نیست؟»

پیرمرد روی چند تکه مقوای پاره پاره شده دراز کشیده بود. وقتی شنید که کسی او را صدا می‌کند، ترس برش داشت و گفت: «اوه! کیه؟... فهمیدم. شما صاحب این خانه‌اید؟ خیلی خوب! من می‌روم. فوراً می‌روم، دیگر هم جلوی در خانه‌ی شما نمی‌خوابم.»

- کجا می‌خواهید بروید؟

- کجا؟ نمی‌دانم کجا، من خانه ندارم، کسی را هم ندارم. زیر این طاق پناه آورده بودم. امشب هوا سرد است، برای اینکه بفهمید هوا چقدر سرد است، کافی است روی نیمکت توی پارک بخوابید و رویتان هم فقط دو ورق روزنامه کشیده باشید.

تنهایی زندگی می‌کرد، گشتی زد و به همه جا سر کشید.

- نه هیچ کس اینجا نیست، شاید صدا از خانه همسایه‌هاست.

آقای سالخورده به رختخواب برگشت ولی چیزی نگذشته بود که دوباره آن صدا را شنید؛ صدای گریه.

- به نظرم صدا از خیابان می‌آید. حتماً کسی آن پایین دارد گریه می‌کند. باید بروم ببینم که چه کسی است و چه دردی دارد.

آقای سالخورده بلند شد، خودش را خوب پوشانید، چون شب سردی بود، و رفت توی خیابان.

- عجب! به نظرم می‌آمد که اینجا باشد ولی هیچ‌کس اینجا نیست. شاید در خیابان کناری باشد.

آقای سالخورده رفت و رفت؛ از یک خیابان به خیابان دیگر، از یک میدان به میدان دیگر. تمام شهر را دور زد و رسید

اگر آن داستان قدیمی را به خاطر داشته باشید (داستان شاهزاده خانمی که خواب به چشم‌اش نمی‌آمد چون زیر آخرین تشک - از تشک‌هایی که روی هم انباشته شده و شاهزاده خانم روی بالاترین آن‌ها دراز کشیده بود - یک نخودچی قرار داشت)، داستان این آقای سالخورده برایتان بیشتر قابل فهم خواهد بود.

آقایی بود خیلی خوش‌اخلاق؛ می‌شود گفت خوش‌اخلاق‌ترین آقای سالخورده‌ای بود که ممکن است وجود داشته باشد. شبی در حالی که در رختخواب بود و داشت چراغ را خاموش می‌کرد تا بخوابد صدایی شنید، صدای گریه کسی... با خود گفت: «عجیبه! به نظرم صدای گریه‌ای است ولی فکر نمی‌کنم کسی در خانه باشد.»

آقای سالخورده بلند شد، کت‌اش را پوشید و در داخل آپارتمان کوچکی که در آن به



که در آنجا جنگ است. یک خانواده که خانه‌شان با بمب خراب شده بود، آه و ناله می‌کردند. آقای سالخورده گفت: «ناراحت نشوید، شجاع باشید!» و تا آنجا که از دستش برمی‌آمد به آنها کمک کرد. معلوم است که نمی‌توانست تمام خواسته‌های آنها را برآورده کند اما حداقل آنها دیگر گریه نمی‌کردند و او می‌توانست به خانه‌اش برگردد. وقتی برگشت، شب به سرآمده بود و بی‌فایده بود که به رختخواب برود. با خود گفت: «عیبی ندارد، امشب کمی زودتر می‌خوابم.» ولی هر شب صدای گریه دوباره شنیده می‌شد. همیشه کسی گریه می‌کرد، در اروپا یا آفریقا، در آسیا یا آمریکا. شبی بعد از شب دیگر و او می‌شنید! و وقتی که می‌شنید نمی‌توانست بخوابد.

قله‌ی کوهی رسید. آنجا زن بیچاره‌ای داشت گریه می‌کرد، چون بچه‌ای بیمار داشت و کسی نبود که برایش دکتر بیاورد. وقتی که آقای سالخورده از حال او پرسید، زن گفت: «نمی‌توانم بچه را تنها بگذارم و با این برفی که می‌بارد نمی‌توانم او را از خانه بیرون ببرم...».

برف تمام فضای اطراف خانه را پوشانده بود. شب مانند کویری سپید به نظر می‌آمد. آقای سالخورده گفت: «بگویند که دکتر کجا زندگی می‌کند، من دنبالش می‌روم. من خودم، او را اینجا می‌آورم. در این فاصله شما هم با یک تکه پارچه‌ی خیس، پیشانی بچه را خنک کنید. شاید کمی بهتر شود.» آقای سالخورده هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام داد و دوباره به خانه برگشت.

حالا شب بعد است. مثل شب‌های پیش، درست موقعی که می‌خواهد خوابش ببرد، صدا وارد خوابش می‌شود، صدای گریه‌ای که به نظر می‌رسد خیلی نزدیک است. این که بی‌اعتنا صدای گریه را نادیده بگیرد برایش ممکن نیست. آقای سالخورده آهی می‌کشد. لباس می‌پوشد و از خانه بیرون می‌آید و می‌رود و می‌رود. باز همان چیز عجیب اتفاق می‌افتد؛ خیلی عجیب! این بار تمام ایتالیا را از این سر تا آن سر می‌رود، بعد از دریا هم می‌گذرد و به کشوری می‌رسد

به احتمال زیاد دیگر از خواب بیدار نمی‌شوید! اصلاً این چیزها چه اهمیتی برای شما دارد؟ من می‌روم، گفتم که می‌روم...

- نه، گوش دهید، صبر کنید... من صاحب‌خانه نیستم.

- پس چه می‌خواهید؟ کمی جا می‌خواهید؟ بفرمایید بنشینید. پتو ندارم ولی برای دو نفر جا هست...

- می‌خواستم بگویم... خانه‌ی من، اگر مایل باشید، هم گرم‌تر است و هم یک تخت اضافی دارد.

- یک تخت؟ در یک جای گرم؟

- بیاوید، با من بیاوید. می‌دانید چه کار می‌کنیم؟ قبل از اینکه برای خوابیدن به رختخواب برویم، یک لیوان شیر گرم می‌خوریم...

پیرمرد و آقای سالخورده با هم به خانه رفتند. روز بعد آقای سالخورده پیرمرد را به بیمارستان برد چون به علت خوابیدن در پارک‌ها و زیر طاق‌های ورودی خانه‌ها، دچار سینه‌پهلو شده بود.

وقتی آقای سالخورده به خانه برگشت، دیگر شب شده بود. داشت به رختخواب می‌رفت که باز صدای گریه‌ای شنید.

- باز این صدا، یک بار دیگر! بی‌فایده است که خانه را بگردم، خوب می‌دانم که در خانه کسی نیست. این که سعی کنم بخوابم هم بی‌فایده است. با این صدایی که در گوشم است، مطمئناً نمی‌توانم بخوابم. بروم ببینم چه خبر است.

مثل شب قبل آقای سالخورده از خانه بیرون آمد و رفت و رفت به دنبال صدای گریه‌ای که این بار به نظر می‌رسید که از جای خیلی دوری می‌آید. در حالی که قدم برمی‌داشت احساس کرد چیز عجیبی دارد اتفاق می‌افتد. داشت در شهری راه می‌رفت که شهر او نبود و بعد احساس کرد که باز در شهر دیگری است. سرانجام در آن طرفِ استان، به یک ده کوچک در



اولین پایان داستان

آن آقای سالخورده، آدم خوبی بود، خیلی خوب. متأسفانه بعد از شب‌های پی‌درپی که بی‌خوابی کشیده بود، دچار حالت عصبی شد. با حالتی نزار به خود می‌گفت: «کاش حداقل می‌توانستم یک شب در میان بخوابم. وانگهی در این دنیا مگر فقط من هستم که این صدای گریه را می‌شنوم؟ مگر ممکن است که هیچ کس دیگری آن صدا را نشنود و به فکر کسی نرسد که برود ببیند چه خبر است؟» بعضی شب‌ها وقتی صدا را می‌شنید، سعی می‌کرد مقاومت بکند و با خود می‌گفت: «این بار دیگر بلند نمی‌شوم. سرما خورده‌ام و پشتم درد می‌کند. کسی نمی‌تواند مرا متهم به خودخواهی بکند.» ولی صدای گریه آن قدر ادامه پیدا می‌کرد که آقای سالخورده مجبور می‌شد بلند شود. رفته رفته بیشتر خسته می‌شد و همیشه عصبی بود. بالاخره تصمیم گرفت که قبل از رفتن به رختخواب، توی گوش‌هایش پنبه فرو کند. به این ترتیب صدا را نمی‌شنید و می‌توانست بخوابد: «این کار را فقط برای چند شبی خواهم کرد. تنها برای آنکه قدری استراحت کنم؛ مثل آدم‌هایی که چند روز به مرخصی می‌روند؛ یک مرخصی چند روزه.»

یک ماه تمام به گوش‌هایش پنبه فرو کرد. بعد از گذشت یک ماه، شبی پنبه‌های گوش‌اش را درآورد و خوب گوش تیز کرد. دیگر هیچ صدایی نمی‌شنید. تا چند ساعت بعد از نیمه شب بیدار بود و گوش می‌داد اما هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. تنها صدای پارس کردن چند سگ از دور می‌آمد.

آقای سالخورده چنین نتیجه‌گیری کرد: «یا هیچ کس دیگر گریه نمی‌کند یا اینکه من کر شده‌ام. در هر حال چه می‌شود کرد. شاید این جوری بهتر هم باشد.»

دومین پایان داستان

آقای سالخورده شب‌های زیادی و سال‌ها این کار را ادامه داد. هرشب بلند می‌شد؛ سرما یا گرما فرقی نمی‌کرد و از یک سر دنیا به آن سر دیگر می‌دوید تا به کسی کمک کند. فقط چند ساعتی می‌خوابید؛ یعنی بعد از ناهار بی‌آن‌که لباس‌هایش را درآورده باشد، روی مبل کهنه‌ای که سن و سال‌اش بیشتر از خود او بود. اما همسایه‌ها به او مشکوک شده بودند:

- هر شب کجا می‌ره؟
- معلومه ولگردی می‌کند. هنوز نفهمیده‌اند که او یک ولگرد است؟
- شاید هم دزد باشد.
- یعنی دزده؟ مطمئنی؟ عجب! حالا روشن شد که آقا چه کاره است!
- باید تحت نظرش گرفت.

یک شب در آن محله یک دزدی اتفاق افتاد. همسایه‌ها تقصیر را به گردن آقای سالخورده انداختند. خانه‌اش را بازرسی کردند و همه چیز را زیر و رو کردند. آقای سالخورده با تمام قدرت اعتراض می‌کرد:

«من بی‌گناهم، بی‌گناهم!»

- بله؟ بی‌گناه؟ پس به ما بگویند که دیشب کجا بودید؟
- کجا بودم؟ الان می‌گویم... در آرژانتین بودم، دهقانی گاوش را گم کرده بود و...
- نگاه کنید، چقدر پرو است! در آرژانتین! دنبال گاو!

خلاصه آقای سالخورده به زندان افتاد. حال پریشانی داشت، چون هر شب صدای کسی را می‌شنید که گریه می‌کرد ولی نمی‌توانست از سلول زندان بیرون بیاید و به کمک کسانی بشتابد که به او نیاز دارند.

سومین پایان داستان

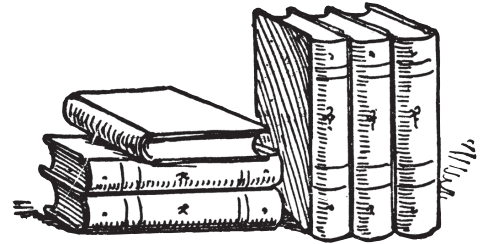
شاید پایان داستان می‌توانست به این شکل باشد که: یک شب در تمام کره‌ی زمین حتی یک نفر هم پیدا نمی‌شود که در حال گریه باشد، حتی یک بچه. شب‌های بعد هم و همین‌طور تمام شب‌های دیگر. هیچ کس گریه نمی‌کند، هیچ کس احساس بدبختی نمی‌کند. شاید یک روز چنین چیزی شدنی باشد، اما آقای سالخورده دیگر خیلی پیر شده است و تا رسیدن آن روز زنده نخواهد بود. فعلاً که چنان روزگاری نیست، او به کارش ادامه می‌دهد و هر شب بلند می‌شود و راه می‌افتد، چون چنین کاری را، بدون از دست دادن امید، باید انجام داد.

داستان‌هایی برای سرگرمی، جانی روداری، ترجمه‌ی چنگیز داورپناه، انتشارات بخش فرهنگی سفارت ایتالیا در ایران، تهران، پاییز ۱۳۷۱



معرفی کتاب

(نگاهی گذرا)



دلک

نویسنده: هدا حدادی

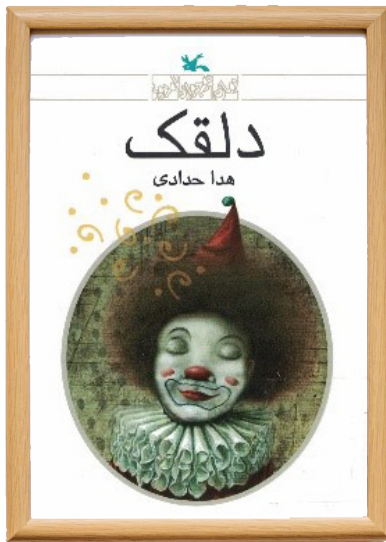
ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

گروه سنی: متوسطه دوم

با بودن یک دلک در خانه، همه چیز تغییر می‌کند!

دختری دانشجو و تنها در شلوغی تهران، با دختر بچه‌ای مواجه می‌شود که زندگی او را تغییر می‌دهد. دانشجوی جوان، مجبور است که از این دختر بچه برای مدتی در خانه‌ی خودش نگهداری کند؛ بچه‌ی عجیبی که نه نام و نشانی دارد و نه از پدر و مادرش

اطلاعات درستی می‌دهد و می‌گوید از طایفه‌ی «دلک‌ها» است. دختر بچه می‌گوید که دلک‌ها، همیشه هویت خودشان را پنهان می‌کنند و فقط وقتی کسی سرپرست آن‌ها باشد، می‌تواند راز آن‌ها را بفهمد. قهرمان داستان رفته‌رفته می‌فهمد که همه‌ی دلک‌ها مأموریتی دارند که برای انجام آن، مهمان خانه‌ی دیگران می‌شوند...



چشم گرگ

نویسنده: دانیل پناک

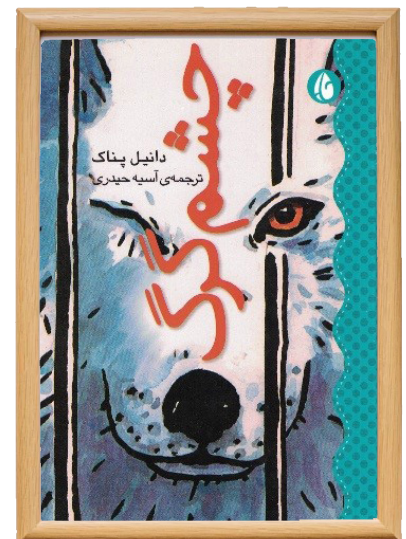
مترجم: آسیه حیدری

ناشر: چکه

گروه سنی: متوسطه اول و دوم

از آن، نوبت پسر است که به گرگ بگوید که چطور سر از این شهر و این باغ وحش در آورده است. «چشم گرگ»، داستان رنج‌هایی است که ما، با زندگی و انتخاب‌هایمان، برای انسان‌ها و موجودات زنده‌ی دیگر ایجاد می‌کنیم. این داستان، با قصه‌ای عجیب و جذاب، نشان می‌دهد که ما موجودات زنده، با یکدیگر پیوند و رابطه‌ای عمیق و دیرینه داریم.

در باغ وحشی میان یک شهر شلوغ، پسری بچه‌ای رویه‌روی قفس گرگی یک چشم ایستاده است و او را تماشا می‌کند. اما او برخلاف بیش‌تر بازدیدکننده‌های مشتاق و ترسان، تنها دندانه‌ها و سردی و بی‌تفاوتی نگاه گرگ را نمی‌بیند. او به چشم گرگ خیره می‌شود و در آن، داستان زندگی گرگ و خانواده‌اش را به نظاره می‌ایستد. گرگ، داستان آزادی و اسارت‌اش را برای پسر تعریف می‌کند و پس



سقراط؛ یونانی‌ای جویای حقیقت در عهد باستان

«قوها، پرندگان‌ی هستند که وقتی درمی‌یابند که باید بمیرند، گوش‌نوازتر از همیشه آواز می‌خوانند... انسان‌ها به خاطر ترس‌شان از مرگ و گمان‌شان بر اینکه مرگ بدخواه آن‌هاست، آواز جدایی قوها را مرثیه‌ی دردناک مرگ می‌دانند... در حالی که قوها رحمت و برکاتی که در انتظار آنهاست را می‌بینند و از این رو، در آن روز واپسین، با شادی و سرور بیش‌تری نسبت به هر زمان دیگر، نغمه‌سرایی می‌کنند.»

سقراط در آخرین گفتگوهای پیش از مرگش

آدمی چگونه باید زندگی کند؟

هیچ پاسخی برای سؤالی که سقراط آن را بسیار اساسی قلمداد می‌کرد، نداشتند: آدمی چگونه باید زندگی کند؟ سقراط، زندگی خود را وقف یافتن پاسخ این پرسش کرد.

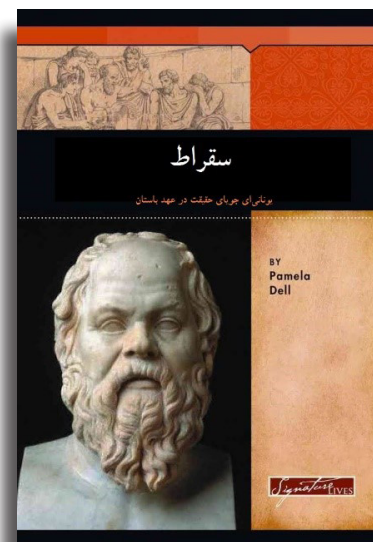
کتاب «سقراط»، کتابی کوتاه و جذاب در مورد یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های تاریخی است: سقراط. در این کتاب، ما هم با زندگی سقراط آشنا می‌شویم و هم با زمانه‌ای که او در آن زندگی می‌کرد.

سقراط حدود ۲۴۰۰ سال پیش در یونان زندگی می‌کرد. یونانی‌ها، زندگی پر فراز و نشیبی داشتند. آن‌ها از یک طرف با ایرانی‌ها (هخامنشیان) و سایر همسایگان خود می‌جنگیدند و از طرف دیگر جامعه‌ای بسیار فعال و پُر جنب‌وجوش داشتند. دانشمندان، فرماندهان نظامی، سیاست‌مدارها، نمایش‌نامه‌نویسان و اجراکنندگان تئاتر، اشراف و... هر کدام به نحوی، بر سرنوشت جامعه تأثیر می‌گذاشتند و سبب‌ساز حوادث مختلفی می‌شدند. در این کتاب، ما با شرایط فرهنگی و اجتماعی یونان باستان نیز آشنا می‌شویم.

این سؤالی بود که ذهن و روح سقراط را در نوجوانی به خود مشغول کرده بود. او می‌خواست اعمال و زندگی انسانی را مطالعه کند و بفهمد که سعادت و شجاعت چیست؟ چه چیز یک انسان را خوب یا بد می‌سازد؟ بهترین شیوه‌ی زندگی چیست؟ و چگونه باید با انسان‌های دیگر رفتار کرد؟

سقراط برای یافتن پاسخ این پرسش‌ها شروع به جستجو می‌کند. او که در یک خانواده‌ی نه چندان ثروتمند به دنیا آمده بود، بخت کمی برای فراگیری علم داشت، زیرا در آن زمان، تنها فرزندان ثروتمندان، پشتیبانی و فرصت لازم برای آموختن علم را داشتند. اما کنجکاوی شدیدی که سقراط در وجودش داشت، باعث شد تا اندیشه‌ها و افکار دانشمندان زمان خود را دنبال کند.

او هم‌چنان که بزرگ‌تر می‌شد، شروع کرد به پرسش کردن از این دانشمندان و جزئیات افکار و نظریات آن‌ها را فراگرفت. سقراط احساس می‌کرد که بسیاری از دانشمندان، در مورد جهان طبیعی به راحتی حرف می‌زنند، اما این مردان به ظاهر دانشمند،

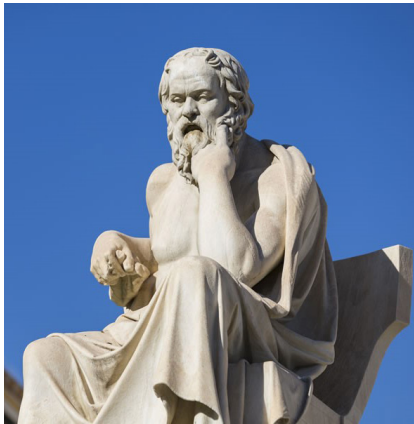


سقراط؛ یونانی‌ای جویای حقیقت در عهد باستان

نویسنده: پاملا دل

مترجم: جهان‌افروز معماریان

انتشارات: ققنوس



تصویری از آتن، یکی از شهرهای مهم یونان باستان، که سقراط در آن می‌زیست

**مردم ممکن است
بخش بزرگی از آنچه
می‌خواهند را با
بی‌اخلاقی به دست
آورند، اما بی‌اخلاقی
به خوشبختی واقعی
منجر نمی‌شود.**

این کتاب را بخوانید اگر...

این کتاب را بخوانید اگر که می‌خواهید خودتان را بشناسید. سقراط در یکی از معابد مذهبی یونان، ندایی را شنید که به او می‌گفت: «خودت را بشناس!» این روزها در اطراف مان، آدم‌های زیادی می‌بینیم که با زبان و عمل‌شان می‌گویند: «پول، مدرک، شغل، تحصیل، نمره، مسافرت، تفریح یا خوش‌گذرانی، اصل زندگی است». از این نظر، روزگار شما هم دقیقاً مثل روزگار سقراط است. او هم با وضعیتی مشابه درگیر بود. اگر این اندیشه ذهن‌تان را مشغول کرده است که «انسان چگونه باید زندگی کند»، این کتاب را بخوانید.

این کتاب را بخوانید اگر که پرسش‌هایی درباره‌ی «عشق»، «شجاعت»، «دین‌داری»، «علم و دانایی»، «آزادی» و ... در ذهن شما وجود دارد. کار سقراط در زندگی‌اش این بود که در کوچه‌های شهر راه برود و از آدم‌ها درباره‌ی این چیزها،

سؤال کند و آن‌ها را به جستجو و تلاش برانگیزد. شما هم یک همشهری سقراط هستید. پس از کنار او به سادگی رد نشوید!

بخش‌هایی از کتاب:

□ سقراط به جوانان توصیه می‌کرد که هر چیزی را که آموخته‌اند، به جای اینکه بدون و فکر و تأمل تأیید کنند، به پرسش بگیرند. او آنان را از دنبال کردن بی‌تأملِ تعلیم و باورهای رایج جامعه برحذر می‌داشت؛ مخصوصاً به این دلیل که جامعه از بسیاری افراد نادان تشکیل شده است.

□ به تعبیر سقراط، «زندگی ناسنجیده [=بدون اندیشه و نقد]، برای انسان ارزش زیستن ندارد». سقراط تصور می‌کرد که (از جانب خداوند) مسئولیت دارد به مردم کمک کند تا زندگی‌شان را بررسی کرده، بسنجند و زندگی‌ای بهتر را انتخاب نمایند.

□ زمانی، عده‌ای از قدرتمندان، از سقراط خواستند که در محاکمه‌ی چند نفر، که بیگناه بودند، شرکت کند و حتی او را تهدید کردند که اگر همراهی نکند، او را نیز مثل محاکمه‌شوندگان، خواهند کشت. سقراط گفت: «بهتر است در کارِ طرفداری از قانون و عدالت با خطر روبرو شوم، تا این‌که با شما به خاطر ترس از زندان یا مرگ، وقتی که اهداف‌تان نارواست، همراهی کنم.» سقراط، با وجود خطر حبس یا اعدام، کاری را انجام داد که باور داشت درست است.

«تا نفسی دارم و نیرویی، از جستجوی حقیقت و آگاه کردن شما و از روشن‌گری دست نخواهم کشید و از شیوه‌ی همیشگی خویش یعنی مراجعه به وجدان هر یک از شما که از قضا با من برخورد می‌کنید، باز نخواهم ایستاد: هان ای برادر، چرا در اندیشیدن تلاشی جدی نمی‌کنی و به جستجوی حقیقت روی نمی‌آوری و تا حد امکان به پاک‌ساختنِ خویش نمی‌پردازی و از این باب هیچ نگران نیستی؟»

سقراط



مرگ سقراط (اثر ژاک لویی داوید، ۱۷۸۷)



روز جهانی ریشه‌گنی فقر

۱۷ اکتبر ۲۰۱۹ برابر با ۲۵ مهر ۱۳۹۸



«کتابک»، نام نهادی اینترنتی است که کار اصلی خود را «ترویج کتاب و کتاب‌خوانی» می‌داند. کتابک، هدف اصلی خود را گزینش و معرفی کتاب‌های مناسب و باکیفیت در حوزه‌ی کودک و نوجوان می‌داند.

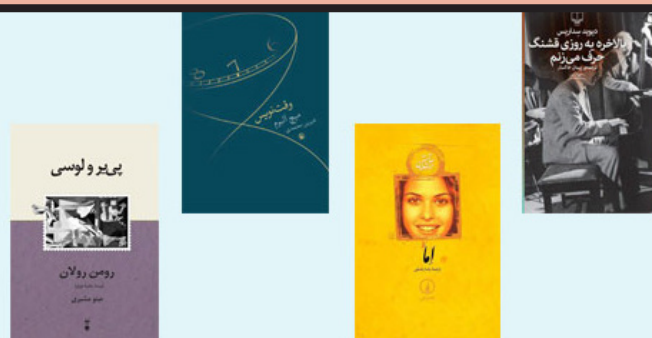
نهاد کتابک، مخاطب اصلی خود را بزرگسالان می‌داند؛ والدین، معلمان، کتاب‌دارها و سایر فعالان فرهنگی و آموزشی. اما سایت گسترده و فعال کتابک، می‌تواند برای نوجوانان و جوانان علاقه‌مند نیز مفید و الهام‌بخش باشد.

برخی از بخش‌های این سایت عبارت‌اند از: «معرفی کتاب به تفکیک گروه سنی»، «تجربه‌های کتاب‌خوانی در ایران و جهان»، «شخصیت‌ها»، معرفی «ناشران برگزیده» و «بسته‌های پیشنهادی خرید کتاب».



«کتابک پنجره‌ای به جهان خواندن است و دانایی. دانایی برای آگاه شدن. آگاه شدن برای دگرگون شدن و دگرگون کردن.»

آدرس سایت: www.ketabak.org



فهرست کتاب کتابک

با موضوع موزه برای کودکان و نوجوانان



معرفی و بررسی داستان و رمان بزرگسالان

ویژه مخاطبان نوجوان علاقه‌مند

در سایت کتابک





کُولُوزِیوم، ایتالیا (رُم)

«کُولُوزِیوم»، نام بنایی است که زمانی بزرگترین تماشاخانه در امپراتوری روم بوده است. این بنا، حدود دو هزار سال قبل، طی سال‌های ۷۰ تا ۸۰ میلادی ساخته شد. اجرای نمایش، برگزاری مسابقات شکار حیوانات و گاهی یکدیگر می‌جنگیدند. رومیان برای سرگرمی خود، بردگان را وادار می‌کردند که با یکدیگر یا با حیوانات درنده، به مبارزه و نبرد بپردازند. چنین بردگانی را گلادیاتور می‌نامیدند.

گلادیاتورها پیش از آغاز مراسم و نمایش، خطاب به امپراتور روم می‌گفتند: «آنان که قرار است بمیرند به تو سلام می‌گویند.»

